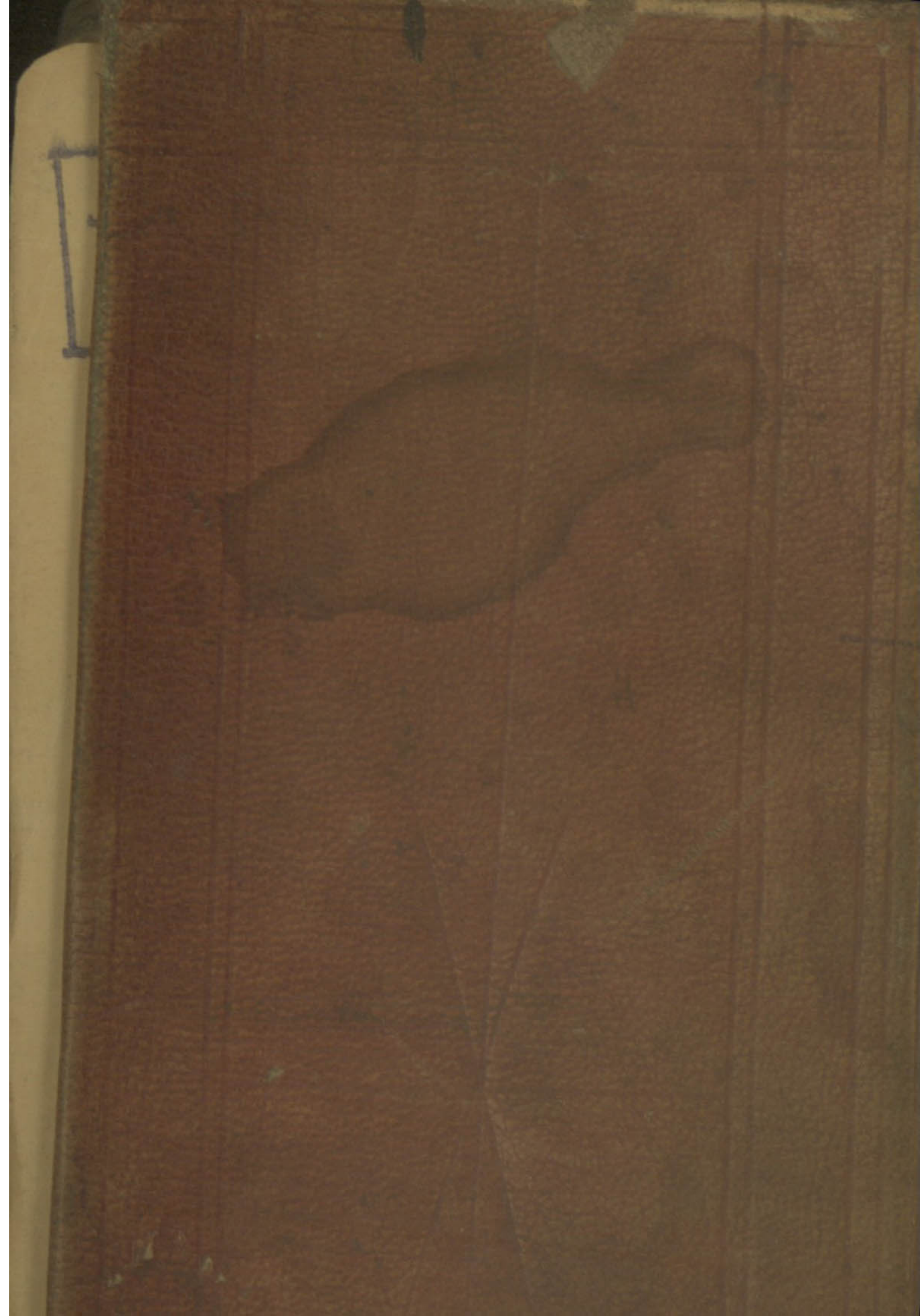
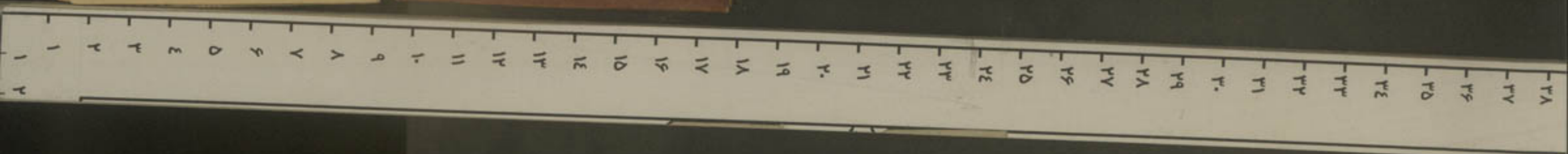



۳۱۹


مجلس شو









هو الغني

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست قابوسنامه

چنین گوید جمع کننده این کتاب و بنده‌ها الامیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولا امیر المؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه که بدان ای پسر که من پیر شدم و پیری و ضعیفی و بی توشی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی را از موی خویش برروی خویش

کتابی همی بینم که آن کتاب دست چاره
جویان ستردن آن نتواند پس ای پسر
چون من نام خویش را در دایرهٔ گذشتگان
یافتم روی چنان دیدم که پیش از آنک
نامهٔ عزل بمن رسد نامهٔ در نکوهش
روزگار و سازش کار و پیش بهره
جستن از نیکنامی یاد کنم و ترا از آن بهره
مند کنم بر موجب مهر پدری تا پیش از آنک
دست زمانه ترا نرم کند تو خود بچشم
عقل در سخن من نگری و فزونی
یابی و نیکنامی دو جهانی و مبادا
که دل تو از کار بندی باز ماند
که آنگاه از من آنچ شرط مهر پدری است
آمده باشد اگر تو از گفتار من بهرهٔ
نیک نجویی جویندگان دیگر باشند
که شنودن و کار بستن نیکی غنیمت
دارند و اگرچه سرشت روزگار
بران آمده که هیچ فرزند پند پدر
خویش را کار بند نباشد چه آتشی
در باطن جوانانست از روی غفلت
که پندار خویش ایشان را بران نهد
که دانش خویش برتر از دانش
پیران بینند و اگرچه این سخن مرا معلوم
بود مهر و دلسوزی پدران مرا
نگذاشت که خاموش باشم پس
آنچ از موجب طبع خویش یافتم
در هر بابی سخنی چند جمع کردم

و آنچ بایسته‌تر و مختصر بود اندرین
نامه نوشتم اگر از تو کار بستن
چیزی خود پسندیده آمد و الا آنچ
شرط پدری بود کرده باشم که
گفته‌اند بر گوینده بیش از گفتار نیست
گرچه شنونده فریفتار نیست و بدان
ای پسر که سرشت مردم آن چنان
آمده که تکاپوی کنند تا از دنیا آنچ
نصیب او بود بگرامی ترکس خویش
بگذارند و نصیب من از دنیا این سخن
گفتن آمد و گرامی ترین من تو بودی
چون ساز رحیل آمد آنچ نصیب
من آمده بود پیش تو فرستادم
تا تو خودکام نباشی و پرهیز کنی
از ناشایست و چنان زندگانی
کنی که سزای تخمهٔ پاک تواست که
ترا ای پسر تخمه و نبیرهٔ بزرگ است
و از هر دو اصل کریم الطرفین و پیوستهٔ
ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی
قابوس بن وشمگیر بود که نبیرهٔ
ارغش وهادان بود و ارغش وهادان
ملک گیلان بودند بروزگار کیخسرو
و ابو المؤید بلخی ذکر او در شاهنامه
کرده است و ملک گیلان بجدان تو از او
یادگار مانده است و جدهٔ مادرم
دختر ملک زاده مرزبان رستم بن
شروین بود که مصنف مرزبان نامه

است سیزدهم بدرش کیکاوس بن قباد
بود بادر از شروان عادل و مادرم
فرزند ملک غازی سلطان محمود بن
ناصرالدین بود و جدهٔ من فرزند
حسن بیروزان ملک دیلمان بود پس
ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد
خویش شناس واز کم بودگان مباش
هرچند من خود نشان خوبی وروزبهی
اندر تو همی بینم بلی گفتار برسبیل
تکرار واجب می بینم

آغاز سخن

اگاه باش ای پسر که روز رفتن من
نزدیک است وامدن تو براثر من زود
باشد چه امروز درین سرای سپنجی
باید که اندوزگار باشی زادی وبرودشی
واگه سرای سپنج است وزاد ازین
سرای باید جست که این جهان چون کشت
زاریست که هرکاری واز و بد روی
آن بد و نیک درودهٔ خویش کس درکشت
زار نخورد که درودهٔ را در آبادانی خورند
وابادانی ان سرای باقیست و نیک
مردان درین سرای همت باقی دارند
وبد مردان همت سگان و سگان
همان جای که نخجیر گیرند بخورند
وشیر چون بگیرد نخجیر بجائی دیگر
خورد و نخجیرگاه تو این سرای سپنج
است و نخجیر تو دانش و نیکی کرد
پس نخجیر اندر کن تا وقت خوردنی

در سرای باقی آسان توانی خوردن
که طریق سرای باقی بندگان طاعت
خدای عزوجل است ومانند آن ۴
کسی که راه خدای عزوجل جوید وطاعت
او طلبد چون اتشی بود که هرچند
نگونش کنی برتری و فزونی جوید
ومانند آن کس که از خدای تعالی
وطاعت او دور باشد چون آبی
بود که هرچند بالاش دهی فروتری
ونگونی جوید پس بر خویشتن واجب
دان راه ایزد تعالی

اول در شناختن راه ایزد تعالی جل جلاله

اگاه باش ای پسر که هیچ چیز نیست
از بودنی ونابودنی وشاید بود که
آن شناخته مردم نگشت چنانکه جز
آفریدگار جل جلاله که شناس را درو
راه نیست و جز او همه شناخته گشت
چه شناسندهٔ خدای آنگه باشی که
ناشناس شوی ومثال شناخته چون
منقوش است وشناسنده نقاش
وکان نقش تا در منقوش قبول نقش
نباشد هیچ نقاش بر و نقش نکند یعنی
که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است
از موم مهر سازند واز سنگ نسازند
پس در همه شناختهٔ قبول شناس است
وآفریدگار قابل نیست وتو نگاه کن در
خود دیگر در افریدگار منگر ودر سازنگر

وسازنده را بشناسی و بنگری تا درکی ساخته
را سازنده از دست تو نیاید که
همه درنگی از زمان بود فرمان گذرنده
است وگذرنده را آغاز وانجام بود
واین جهان را که بسته می بینی بند او
خیره مدان و بی گمان باش که بند
ناگشاده نماند و در آلاء و نعماء ایزد کار
اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن
که بی راه تر کسی آن بود که جائی که
راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر فرمود
صلی الله علیه وسلم تَفَکَّروا فی آلاءِ اللهِ
وَلا تَتَفَکَّروا فی ذاتِهِ واگر کردار ما
بر زبان خداوندان شرع بندگان
را گشاده شناختن راه خرد ندادی
هرگز کس را دلیری آن نبودی که در
شناختن راه ایزد تعالی سخن گوید
چه بر نامی و بر صفتی که خدای را
بخوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش
دانی نه بر موجب الوهیت و ربوبیت
او که تو خدای را سزای او هرگز نتوانی
ستودن شناختن چون توان اگر حقیقت
توحید خواهی بدان که هر چیزی که در تو
محالست در ربوبیت صدق است چون
یکی هر که یکی را بحقیقت بدانست از محض
شرک بری گشت یکی بحقیقت خدای
عز وجل است وجز او همه دو چه هر چه
بصفت دو گردد یا بترکیب آن دو بود

چون

چون جشم و تفرقت دو بود چون عدد
یا بجمع دو بود چون صفات و معدودات
دو بود چون مبسوطات یا باتصال
دو بود چون جوهر یا بتولد دو بود
چون اصل و فرع یا بامکان دو بود
چون عرض یا بوهم دو بود چون عقل
و نفس یا باعتدال دو بود چون طبع
و صورت یا در مقابله چیزی دو بود
چون مثل و شبه یا از بهر ساز چیزی
را دو بود چون هیولی و عنصر یا از
رای علت دو بود چون مکان یا از
رای مدد دو بود چون زمان یا از
رای حد دو بود چون کان و نشان
یا از رای قبول دو بود چون خاصیت
یا بیش و کم دو بود چون شکوک یا هستی
و نیستی دو بود چون ضد و فرق این همه
نشان دوئی است و این هیچ را بحقیقت
یکی نتوان خواندن یکی بحقیقت خدا
است عز و علا و تقدس و چون چنین
بود این چیزها که نشان او دوئی است
جز از خدا باشد حقیقت توحید است
که بدانی که هر چه اندر دل تو آید نه خدای
بود چه خدای آفریدگار آن بود بری
از شرک و شبهت جل جلاله

باب دوم

در آفرینش پیغمبران صلوات الله علیهم
اجمعین و بدان ای پسر که ایزد تبارک و تعالی

جهان را از بهر نیاز خویش آفرید و نه
خیره آفرید چه بر موجب عدل آفرید
بیافرید بر موجب عدل زیبا داشت
بر موجب حکمت چون دانست که هستی
به که نیستی کون به که فساد زیادت
به که نقصان خوب به که زشت و بر
هر دو توانا و دانا بود آنچ به بود بکرد و خلاف
دانش خود نکرد و هنگام کرد و آنچ در موجب
عدل بود بر موجب جهل و گزاف نشاید
که نهادش برد پس نهادش بر موجب
حکمت آمد تا چنانک زیباتر بود بنگاشت
چنانک توانا بود که بی آفتاب روشنی
دهد و بی ابر باران دهد و بی طبایع
ترکیب کند و بی ستاره تأثیر نیک و بد
در عالم پدید کند لیکن نکرد و واسطه را
سبب کون و فساد کرد زیرا که چون واسطه
برخیزد و ترتیب و منزلت نبود و فعل
را از نظام لابد بود از واسطه نیز لابد
بود واسطه پدید کرد تا یکی قاهر بود
و یکی مقهور یکی روزی خوار و یکی روزی
برود و این دو بر یکتایی ایزد گواه بود
پس چون تو واسطه بینی و غرض نه بینی
نگر تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه
نه بینی از خداوند واسطه بینی اگر زمین
بر ندهد تاوان بر زمین منه و اگر ستاره
داد ندهد تاوان بر ستاره منه ستاره
از داد و بیداد چندان آگاه نیست که

زمین

6

زمین از بر دادن چون زمین را آن توان
نیست که تخم نوش در وی افکنی زهر باز دارد
ستاره همچنین ست نیکی نمای بد نتواند
نمودن چون جهان بحکمت آراسته شد
آراسته را از بر دادن و زینت لابد بود
پس در نگر درین جهان تا زینت او بر و
بینی از نباتات و حیوانات و خوردنیها
و پوششها و انواع خوبی که این همه زینتی
است از موجب حکمت پدید کرده
چنانک در محکم کتاب خویش می فرماید
که ما خَلَقْنَا السَّمٰواتِ وَالأَرْضَ وَمَا
بَیْنَهُمَا لَاعِبِینَ وَمَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ
چون دانستی که ایزد در جهان هیچ نعمتی
بر بیهوده نیا[illegible] بوده بود گفت
داده و روزی [illegible] و داد روزی
آنست که بروزی [illegible] تا بخورد
چون داد چنین بود مردم آفرید تا روزی
خورد چون مردم پدید کرد و تمامی
نعمت مردم بود و مردم را لابد بود
از سیاست و تربیت و سیاست
و ترتیب بی ره نمای خام بود که
هر روزی خواری که روزی بی ترتیب
و عدل خورد سپاس روزی دهنده
نداند و این عیب روزی دهنده
را بود که روزی بی دانشان و ناسپاسان
را داده باشد چون روزی ده بی عیب
بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت

چنانک اندر کتاب خویش یاد کرده
وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
در میان مردم پیغمبران فرستاد و دانش
و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی
ده گزاردن بمردم آموختند تا آفرینش
جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت
و اثر حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی
خوار و تمامی روزی خوارند پیغامبر راه
نمای که ازین ترتیب هیچ کم نشاید
تا حقیقت پیغامبر راه نمای را بروزی
خوار چندان فضل است که روزی
خوار را بروزی پس چون از خردمندی
چندان حرمت و شفقت دارد که روزی
خوار را بر [illegible] روزی است واجب
کند که حق [illegible] خویش بشناسد
و روزی ده خویش [illegible] منت شناسد
و فرستادگان او را حق شناسد
و دست بدیشان زند و همه پیغمبران
را راستگوی دارد از آدم تا به
پیغامبر ما علیهم الصلوة والسلام و فرمان
بر ایشان باشد در دین و در شکر
منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین
نگاه دارد تا نیک نام و ستوده باشد

باب سیم

در سپاس داشتن خداوند نعمت بتوان فراخور
بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت
واجب است بر همه خلق بر اندازه

فرمان

7

فرمان نه براندازه استحقاق که اگر
کسی همگی خود شکر سازد هنوز حق شکر
یک جزو از هزاران جزو نتواند گزاردن
جز که براندازه فرمان اگر خداوند نعمت
اندک شکر خواهد بسیار بود که چنانک
اندازه طاعت در دین اسلام پنج
است دو ازو خاص منعمان است
و سه ازو عموم خلایق یکی ازو اقرار
بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنج
گانه و سیوم روزه سی روزه اما
شهادت دلیل نفی است بر حقیقت
هرچه جز او حق است و نماز صدق قول
اقرار بندگی است و روزه تصدیق قول
اقرار داده [illegible] وندی خدای است
چون گفتی که من بنده اویم در بندگی
باید بود اگر خواهی که بنده تو ترا طاعت
دارد تو از طاعت خداوند خویش مگریز
و گر بگریزی از بنده خویش طاعت چشم
مدار که نیکی تو بر کهتر تو نه بیش از آنست
که نیکی خدای تو بر تو و بنده بی طاعت
مباش که بنده بی طاعت خداوندی جوی
بود و بنده که خداوندی جوی بود زود
هلاک شود چنانکه شاعر گوید بیت
سزد گر بری بنده را گلو
که آید خداوندیش آرزو
و آگاه باش که نماز و روزه خاص
خدای است درو تقصیر مکن که چون

در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان
باز مانی و بدان که نماز را خداوند شریعت
ما علیه الصلوة والسلام برابر کرد با همه
دین هر آنکس که از نماز دست بداشت چنان
است که از همه دین دست باز داشت
که بی دین را درین جهان سزای کشتن است
و بدنامی و در آن جهان عقوبت خدای
عز و جل زنهار ای پسر که بر دل نگذاری
بیهودگی و نکوهی که تقصیر در نماز رواست
که اگر از روی دین یاد نگیری از روی خرد
یاد گیر که فایده نماز چند چیز است
اول آنست که هر کس که نماز فریضه بجای آرد
مادام تن و جامه او پاک بود و بهمه حال
پاکی به از پلیدی و خضوع و خشوع از نخوت
و تکبری خالی بود زیرا که اصل نماز
بر تواضع نهاده است چون طبع را
بر تواضع عادت کنی تن نیز متابع طبع
گردد و دیگر معلوم همه دانایانست که
هر کسی که خواهد که طبع گروهی گیرد صحبت
با آن گروه باید کردن چون کسی خواهد
که بدبخت و شقی گردد باید بخانان و اشقیا
نشیند و آنکس که نیکبختی و دولت جوید
متابع خداوندان دولت باشد و باجماع
همه خردمندان نه دولتی است قوی تر
از دولت اسلام و نیز امری مستدوان
تر از امر اسلام پس اگر تو خواهی
که مادام با دولت باشی و نعمت و راحت
یابی

ی بحجت خداوند دولت جوی و فرمان
بردار دولتیان باش خلاف آن مجوی
تا بدبخت و شقی نباشی و زنهار ای پسر
8 که در نماز سبکی و استهزا نکنی و ناتمامی
در رکوع و سجود و مطایبه کردن در نماز
که این عادت هلاک دین و دنیا بود
فصل اما بدان ای پسر که روزه
طاعتی است که بسالی یک ماه باشد
و اندر طاعتی که بسالی یک بار بود نامردی
بود تقصیر کردن و خردمندان چنین
تقصیر از خویشتن روا ندارند و نگر تا
گرد تعصب نگردی از آن چه ماه روزه
بی تعصب بود اندر گرفتن و روزه
گشادن تعصب مکن هر گاه که دانی
که فلان عالم متقی معتمد و پرهیزکار و قاضی
و خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند با ایشان
بگیر و با ایشان بگشای و در گفتار جهال
دل مبند و آگاه باش که ایزد سبحانه
و تعالی مستغنی است از سیری و گرسنگی
تو ولیکن غرض از روزه مهریست از خداوند
مملکت بر ملک خویش و این مهر نه بر بعضی
از ملک است چه بر همه تن است بر دست
و پای و چشم و گوش و زبان و فرج
و شکم این همه نگه دار تا چنانکه
شرطست منزه داری این اندامها را
از فجور و ناشایست تا داد مهر
روزه بداده باشی و بدانکه بزرگترین

کاری هر روزه آنست که چون نان روز
بشب افکنی آن نان را که نصیب روز
خود داشتی بنیازمندان دهی تا فایده
رنج تو بدید آید وآن رنج رایگان بود
که منفعت او بکسی رسد که مستحق باشد
و بنگر تا درین سه طاعت که عام همه جهانست
تقصیر روا نداری که تقصیر این سه طاعت
هیچ عذری نیست اما آن دو طاعت
مخصوص است توانگران را تقصیر باعذار
روا بود و اما اندرین باب سخن بسیار
است لیکن ما آنچ ناگزیر بود اندرین باب
یاد کردیم

باب چهارم

در فزونی طاعت از راه توانایی بدان
ای پسر که خدای عز و جل دو فریضه پیدا
کرد از بهر منعمان و بندگان خاص
وآن حج است و زکوة و فرمود تا هر که
را ساز بود خانه او را زیارت کند
وآنان که ساز ندارند نفرمود نه بینی
که در دنیا معامله درگاه پادشاه هم خداوندان
ساز توانند کرد و دیگر که اعتقاد حج بر سفرست
و بی سازان را سفر فرمودن نه از دانش
بود و بی ساز سفر کردن از تهلکه بود
و چون ساز باشد و سفر بکنی خوشی
ولذت نعمت دنیا بتمامی یافته باشی
که تمامی خوشی و لذت نعمت جهان
درانست که نادیده ببینی و ناشنیده

بشنوی

بشنوی و ناخورده بخوری و نایافته بیابی
و این جز در سفر نبود که مردم سفری و جهان
دیده کار آزموده روزبه و دانا باشند
که نادیده دیده باشند و ناشنوده شنوده
چنانک بتازی گفته اند لَیسَ الخَبَرُ کالمُعایَنَه
بیت جهان دیدگانرا بنادیدگان
نکردند یکسان پسندیدگان پس ایزد تعالی
فرض سفر کرد بر خداوندان نعمت
تا داد نعمت بدهند و بر آن نعمت بخورند
و فرمان حق سبحانه و تعالی بجای آورند
و خانه او را زیارت بکنند و درویش و بی
توشه و بی ساز را نفرمود چون این دو بیت

گر با دگران نخواند و با خویش نشاند
وز درویشی ترا چنین خوار بماند
معذور داشت او که خالق هر دو جهان
درویشان را بخانه خویش نخواند

و بدان که درویش اگر حج کند خود را در تهلکه
افکنده باشد چه هر درویشی که کار توانگران
کند چون بیماری بود که کار تندرستان
کند داستان او راست بداستان آن
دو حاجی ماند یکی درویش و یکی توانگر
حکایت شنیدم که وقتی رئیس
شهر بخارا قصد خانه خدا کرد و مردی
بود سخت منعم و در آن قافله ازو منعم
تر کس نبود فزون از صد تا شتر زیر
بار او بود و اندر عماری نشسته بود [illegible]

وناداں در بادیه همی رفت با ساز وآلتی
که در حضر باشد و بسیار قوم از درویش
وتوانگر بااو همراه بردند چون نزدیک
عرفات رسیدند درویشی همی آمد
تهی پای تشنه وگرسنه وپا پرآبله شده
ویرا دید باآن همه ناز ونعمت آسانی روی
بدو کرد وگفت که وقت مکافات جزاء
من وتو هردو یکی خواهد بودن تو را نعمت
همی روی ومن درین شدت همی
روم رئیس ویرا گفت حاشا که جزاء من
چون جزاء تو باشد اگر من دانستمی
که مرا وترا یکی جایگاه خواهد بودن هرگز
در بادیه نیامدمی درویش گفت چرا توانگر
گفت زیرا که من فرمان خدای همی کنم
وتو خلاف فرمان خدای همی کنی مرا
خوانده اند ومن مهمانم وتو طفیلی هست
طفیلی کی چون حرمت مهمان باشد
خدای حج توانگرانرا فرمود ودرویشانرا
گفت وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ
تو بی فرمان خدای به بیچارگی وگرسنگی
در بادیه آمدی وخودرا بتهلکه اندر افگندی
فرمان خدای را کار نبستی با فرمان بردارانی
چرا برابری جوئی هرکس که استطاعت
دارد وبا استطاعت حج کند مهمان بود
که داو حرمت داده بود وفرمان خدای
فرو حیل بجای آورده پس چون ترا ساز
حج باشد در طاعت تقصیر مکن وساز حج

پنج چیزاست مکنت ونعمت وصحت
وداد حرمت وامن وراحت چون ازین
بهره یافتی جهد کن تا حج تمامی وبدانکه حج طاعتیست
که دایم چون ساز بود اگر نیت خود
در سال مستقبل معلق کنی نیت بهر
ایام ازو منقطع شود ولیکن زکوة
طاعتیست که بهیچ گونه چون مکنت
بود منع آن بهیچ عذری نیست خدای
تعالی زکوة دهنده را درمیان قوم
چون مثال پادشاه کرد میان رعیت
که روزی ده او بود ودیگران روزی
خوار وخدای تعالی تقدیر کرد تا گروهی
درویش باشند وگروهی توانگر وتوانا
بود برانکه همه را توانگر کردی ولیکن
دوگروه ازان کرد تا منزلت وشرف
بندگان پدید شود وبرتو از فرو تر
پیدا شود چون پادشاهی که یک
رهی وا روزی ده قومی کند پس اگر
این رهی که روزی ده بود روزی
خورد وندهد از خشم پادشاه ایمن
نباشد نیز اگر منع روزی خورد
وزکوة ندهد از خشم خدای تعالی
ایمن نباشد ونباید بود اما زکوة
در سالی یکبارست وبر تو فریضه است
ولیکن صدقه اگرچه فریضه نیست در
مروت ورد میاست چندانکه
توانی همی ده تقصیر مکن که مردم

صدقه ده. دایم در امان و ضمان خدای
تعالی باشند و امن از خدای تعالی
غنیمت باید داشت. زنهار بار دیگر تو
که در نهاد هیچ گونه دل با شک نداری
کار بیهوده نسگالی و نگوئی که دویدن
و به منی کشتن و ناخن و موی باچیدن
چراست و از بیست دینار نیم دینار
چرا باید دادن و از گاو و گوسفند
و شتر چه می خواهند و چرا قربان می کنند
درین جمله دل پاک دار و گمان مبر
که آنچ تو ندانی چیز نیست که چیز خود
آنست که ما ندانیم. تو بفرمان برداری
خدای تعالی مشغول باش ترا با چون
و چرا کاری نیست. و چون این فرمان
خدای عز و جل بجای آوردی حق مادر
و پدر شناس که حق شناختن مادر
و پدر هم از فرمان خدای عز و جل است

باب پنجم

در حق شناختن مادر و پدر. بدان ای
پسر که آفریدگار ما چون خواست
که جهان آبادان ماند اسباب نسل
پدید کرد در شهوت جانور و پدر و مادر را
سبب کون فرزند کرد. پس همیدون سبب
که از موجب خرد بر فرزند واجب است
بودن خود را حشمت داشتن و تعهد
کردن نیز واجبست. اصل خود را تعهد
کردن و حرمت داشتن. و اصل او هم

پدر و مادر است. و زنهار تا نگوئی
که پدر و مادر را بر من چه حقست که
ایشانرا غرض شهوت بود و مقصود
نه من بود. هر چند غرض شهوت بود
مضاعف شهوت شفقتی ایشان است
که از بهر تو خویشتن را بکشتن بسپارد
و کمتر حرمت مادر و پدر آنست که هر دو
واسطه اند میان تو و آفریدگار تو
پس چندانک آفریدگار خود را حرمت
داری واسطه نیز را در خورد او باید
داشت. و آن فرزند که لمادام خرد
رهنمون او بود حق مادر و پدر بگزارد
و از آن غافل نباشد و خدای ما جل جلاله
می فرماید در محکم کتاب خویش أَطِيعُوا اللّٰهَ
وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ
و این آیت را تفسیر کرده اند از چند
روی و از یک روایت چنین خوانده ام
که أُولِي الْأَمْرِ مادر و پدر اند زیرا که تحقیق
امر بتازی دو است یا کار است یا فرمان
و اولو الامر آن بود که او را هم فرمان
بود و هم توان. و پدر و مادر هم توانست
پروردن تو و هم فرمانست بخوبی آموختن
تو. نگر ای پسر که رنج دل پدر و مادر خوار
نداری که آفریدگار از رنج مادر و پدر
بسیار رهی گیرد و خدای عز و جل می فرماید
وَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُلْ لَهُمَا
قَوْلًا كَرِيمًا. و در خبر است که امیر المؤمنین

و امام المتقین علی بن ابی طالب رضی الله عنه
را پرسیدند که حق مادر و پدر چند است
بر فرزند فرمود که این ادب در وفات
مادر و پدر پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
ایزد تعالی بنمود که اگر ایشان روزگار
پیغامبر دریافتندی بر پیغامبر واجب
بودی ایشان را برتر از خود داشتن
و حق ایشان بشناختن و در ایشان تواضع
کهتری بفرزندی نمودن انگه سخن
ضعیف آمدی که گفتی صلی الله علیه و سلم
اَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ پس
حق مادر و پدر اگر از روی دین ننگری
از روی مردمی خود بنگر که پدر و مادر
منبت نیکی و اصل پرورش نفس
تواند چون تو در حق ایشان مقصر باشی
چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی
که آنکس که او حق شناس نیکی اصل نباشد
نیکی فرع را هم حق نداند با ناسپاس
نیکی کردن از خیرگی بود و تو نیز خیرگی
خویش مجوی و با پدر و مادر چنان باش
که از فرزندان خویش طمع داری که با تو
باشند زیرا که اگر از تو زاید همان طمع
دارد که تو از وی زادی چه مثل آدمی
چون میوه است و مادر و پدر چون درخت
هر چند درخت را تعهد بیش کنی میوه او نیکوتر
و بهتر یابی چون مادر و پدر را حرمت
و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان در حق

تو

١٢

تو مستجاب تر بود و بخشنودی ملک تعالی
نزدیکتر باشی و منگر که از بهر میراث
مرگ مادر و پدر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر
آنچ روزی تو باشد خود بتو رسد که روزی
مقسوم است هر کس آن رسد که در اول
قسمت کرده شده است تو از بهر روزی
رنج بیاد بر خویشتن منه که بکوشش
روزی افزون نشود که گفته اند الجد
لا بالکد خواهی که از بهر روزی همیشه
از خدای تعالی خشنود باشی بامداد
بکمی منگر که از تو بهتر باشد همیشه بدان
کس نگر که حال او از حال تو بتر باشد تا دایم
از خدای تعالی خشنود باشی و اگر بمال
درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر
باشی که توانگری خرد از توانگری مال
بهتر است چه بخرد مال توان اندوخت
و بمال خرد نتوان اندوخت و جاهل
از مال زود مفلس شود و مال خرد را
دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاک
نتواند کردن پس اگر خرد [illegible] داری
با خرد هنر آموز که خرد بی هنر چون تنی
بود بی جامه و شخصی بود بی صورت
چه گفته اند الادب صورة العقل

باب ششم

در فزونی گهر و در آموختن هنر آگاه باش
ای پسر که مردم بی هنر مادام بی سود
بود چون مغیلان که تن دارد و سایه

ندارد نه خودرا سود کند و نه غیر خود را
و مردم نسب و اصیل اگرچه بی هنر
باشد از وی اصل و نسب داشتن
حرمت مردم را بی بهره نباشد بتر آن
بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید
کردن تا اگرچه اصلی و گوهری باشی
گوهر تن نیز داری که گوهر تن از گوهر
اصل بهتر است چنانکه گفته‌اند اَلشَّرَفُ
بِالْعَقْلِ وَالْأَدَبِ لَا بِالْأَصْلِ وَالنَّسَبِ
که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر
و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر نهند
همداستان مباش که آن نام نشانی
بود نام آن بود که تو بهتر بر خویشتن
نهی تا از نام احمد و محمد و موسی
و جعفر به استاد احمد و خواجه محمد و حکیم
موسی و مولانا جعفر افتی که اگر مردم را
با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ
کس را نشاید و هر کرا در وی این دو گوهر
یابی چنگ در وی زن و از دست مگذار
که وی همه کس را بکار آید و بدانکه از همه هنرها
بهتر هنری سخن گفتن است که ایزد کار ما
جل جلاله از همه آفریدها خویش آدمی
بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت
بر دیگر جانوران بده درجه که در درون او
پنج درون و پنج بیرون پنج نهانی چون اندیشه
و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن
و تمییز کردن و پنج ظاهر چون سمع و بصر

وشم

و شم و نطق و لمس از این جمله آنچه دیگر جانوران
راهست نه بر این جمله است که آدمی را
پس بدین سبب آدمی پادشاه شد و کامکار
بر دیگر جانوران و چون این بدانستی زبان را
بخوبی و هنر آموخته کن جز خوب زبانی
عادت مکن که زبان تو همان گوید که تو اورا
بدان داشته و عادت کنی چه گفته‌اند
هر کرا زبان خوشتر هواخواهش
و دوستدارش بیشتر و با همه هنر جهد کن
که سخن بر جای گویی سخن نه بر جای گرچه
خوب گویی زشت نماید و از سخن کا د
افزای خاموشی گزین که سخن نه سود
همه زبان بود سخنی که از وی بوی هنر نیاید
ناگفته به که حکیمان سخن را مثل بنبیذ کرده‌اند
که هم از او خمار خیزد و هم بدو درمان خمار
کنند اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار
خیره پرهیز کن و چون باز پرسند جز
راست مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت
مکن و پند مده خاصه آنکسی را که پند نشنود
که او خود افتد و بر سر ملا کس را پند مده
که گفته‌اند النُّصْحُ عِنْدَ الْمَلَأِ تَقْرِيعٌ و اگر
کسی بکژی بر آمده باشد کوردار است
کردن او مکوش که نتوان چه هر درختی
که کژ بر آمد چون شاخ زد و بالا گرفت
جز بریدن و تراشیدن راست نگردد
و چنانکه بسخن خوب بخل نکنی اگر طاقت
بود بعطا هم بمال هم بخل مکن که مردم فریفته

مال رود تو شود که فریفته سخن وا ز
جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بد اندیش
بد آموز بگریز و بخویشتن در غلط مشو خود را
جایی منه که اگر بجویند بیابند هم آنجا تا بسیار
نباشی و خود را از آنجا طلب کن که نهاده
باشی تا باز یابی و بغم مردمان شادی مکن
تا مردم نیز بغم تو شادی نکنند و داد ده
تا داد یابی خوب گوی تا خوب شنوی
و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد
و رنج بیهوده برد یعنی با مردم ناسپاس
نیکی مکن که با مردم ناسپاس نیکی کردن
چون تخم در شورستان فکندن باشد
اما نیکی از خداوند نیکی دریغ مدار و
و نیکی آموز باش که گفته اند اَلدّالُ
عَلَی الْخَیْرِ کَفاعِلِه و بدان که نیکی کن و نیکی
فرمای دو برادرانند که پیوند ایشان
زمانه نگسلد و بر نیکی کرده پشیمان مباش
که جزای نیک و بد هم بدین جهان بتو رسد
پیش از آنکه بجائی دیگر روی و چون تو
با کسی نیکی کنی بنگر اندر وقت خوبی کردن
هم چندان راحت که بدان کس رسد در
دل تو نیز خوشی و راحت پدید آید
و اگر با کسی بدی کنی چندان رنج که بدو
رسد تا بر دل تو ضجرت و گرانی نرسیده
باشد از تو خود بر کسی بد نیاید چون حقیقت
بی ضجرت تو رنج از تو بکس نرسد و بی
خوشی تو راحت از تو بکس نرسد درست

شد

شد که مکافات نیک و بد بدین جهان می باشد
پیش از آنکه بدان جهان روی و این سخن را
که گفتم کس منکر نتواند بودن که هر که در همه
عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرده است
چون تحقیق بیندیشد داند که من برین
سخن برحقم و مرا برین سخن مصدق دارد
پس تا توانی از کس نیکی دریغ مدار که نیکی
یکروز بود به حکایت چنین
شنیدم که متوکل خلیفه بود ببغداد و برا
بنده بود فتح نام و سخت نجیب و روزبه
بود و همه هنرها بود او را و ادبها آموخته
و متوکل او را بفرزندی پذیرفته بود و ز
فرزند عزیزتر همی داشت این فتح خواست
که شناوری بیاموزد ملاحان را آوردند
تا او را در دجله شنا وری آموختند و این
فتح هنوز کودک بود و بر شناوری کودن
سخت دلیر نگشته بود اما چنانکه عادت
کودکانست از خود نمودی که بیاموختم
روزی تنها بی استادان برفت و اندر
آب جست و آب سخت همی آمد فتح را
بگردانید فتح چون دانست که با آب
بسنده نیست با آب بساخت و بر روی
آب برفت و همی شد تا از دیدار مردم
ناپدید گشت چون لختی راه رفته بود
بر لب آب بر کنار رود سوراخها آب
خورده بود بر کنار سوراخی برسید جهد
کرد و دست بزد و خود را اندران سوراخ

افکند وآنجا بنشست وگفت که تا خود
خدای عزوجل چه خواهد بدین وقت
باری جان بجا بیندم وهفت روز آنجا
باند اول روز که خبر دادند که فتح در آب
جست وغرقه شد متوکل از تخت بزیر آمد
ودر خاک نشست وملاحان را بخواندند
وگفت که هرکه فتح را مرده یا بدو بیارد
هزار دینار بدو دهم وسوگند یاد کرد
که تا آن وقت که ویرا بران حال یا بیند
بیاورند ونه بینمش من طعام نخورم واین
ملاحان را بفرستاد تا در دجله افتادند
وغوطه می خوردند وهرجایی طلب
می کردند تا سر هفت روز باتفاق ملاحی
بدین سوراخ رسید فتح را دید شاد گشت
گفت همین جای بنشین تا کشتی بیارم
وپیش متوکل آمد وگفت یا خلیفه اگر
فتح را زنده بیاوردم مرا چه دهی متوکل
گفت پنج هزار دینار نقد بدهم ملاح گفت
یافتمش زنده کشتی بردند وویرا بیاوردند
متوکل آنچ ملاح را پذیرفته بود در حال
بداد ووزیر را گفت که در خزینه رو
وهرچه در خزینه من هست یک نیمه بدرویشان
صدقه کن وانگه گفت نان وطعام آرید
که وی گرسنه هفت روزه است فتح گفت
یا خلیفه من سیرم متوکل گفت مگر از
آب دجله سیری فتح گفت نه که من
این هفت روز قریب بیست تا نان

برده

برده طبق نهاده بر روی آب فرو آمده است
ومن جمله کرده ام وازان دو سه طبق گرفته ام
وزندگانی من سبب آن بود وبر هر نانی
نوشته بودی که محمد ابن الحسن الاسکاف
متوکل را عجب آمد وفرمود که در شهر ندا
کنند وان مرد را که هر روز نان بدجله
می افکند بدست آرند وبگویند که متوکل
با تو نیکوئی خواهد کردن روز دیگر مردی
می آمد وگفت منم آنکس که شما می طلبید
اورا پیش متوکل بردند متوکل اورا بپرسید
که بر چه نشان گفت بدان نشان که نام من
بر روی هر نانی نبشته بود که محمد ابن الحسن
الاسکاف متوکل گفت این نشان درست
است اما چند گاه هست تا تو این نان
در دجله همی افکنی مرد گفت یکسال است
پرسید که غرض تو اندرین چه بود گفت
من شنیده بودم که نیکی می کن ودر رودخانه
می انداز که روزی بر دهد بدست من نیکی
دیگر نبود اینک می توانستم کردن وکردم
گفتم تا خود چه بر دهد متوکل گفت
آنچ شنیدی کردی وبدانچ کردی ثمره
یافتی ویرا بر در بغداد پنج پاره ده ملک
بداد مرد بسر ملک رفت ومحتشم گشت
وهنوز فرزند زادگان او در بغداد مانده اند
وبروزگار القایم بامرالله که من حج رفتم
وایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانه
خویش ارزانی داشت فرزند زادگان

این مرد را ببغداد دیدم و این حکایت از
پیران بغداد شنیدم پس تا توانی از
نیکی کردن میاسای و خود را بنیکی کردن
و نیکوکاری بمردم نمای و چون نمودی
بخلاف منمای. مباش بزبان دیگر
مگوی و بدل دیگر مباش تا گندم نمای
جو فروش نباشی و در همه کارها داد
از خویشتن بده که هر که داد از خویشتن
بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادی
بود غم و شادی با آنکس گوی که او را غم و شادی
تو تیمار بود و اثر غم و شادی پیش مردم
پیدا مکن بر خود و بهر نیک و بد زود شادمانه
و زود دلتنگ مشو که فعل کودکان باشد
بدان کوش که بهر محالی از حال و نهاد
خویش نگردی که بزرگان صاحب خرد
بهر حق و باطلی از جای نشوند و هر شادی
که بازگشت آن بغم است آنرا شادی
مشمر و هر غمی که بازگشت آن بشادیست
آنرا غم مشمر بوقت نومیدی امیدوار
تر باش و نومیدی را در امید بسته دان
و امید را در نومیدی و حاصل همه کارها
جهان بر گذشتن دان و تا توانی سخن
حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستیهد
بخاموشی آن ستیهه او را بنشان و جواب
احمقان خاموشی دان و امید هیچ کس
ضایع مکن همه کس را بسزای حق شناس
باش خاصه حق قرابت خویش چندانک

طاقت

طاقت باشد با ایشان نیکوئی کن و پیران
قبیلهٔ خویش را حرمت دار که رسول می‌فرماید
صلی الله علیه وسلم اَلشَّیخُ فِی قَبِیلَتِهِ کَالنَّبِیِّ
فِی اُمَّتِهِ و لکن بدیشان مولع مباش
تا همچنانک هنر ایشان می‌بینی عیب نیز
توانی دیدن و اگر از بیگانه ناایمن شوی
بمقدار ناایمنی زود خویشتن را از وی ایمن
گردان و بنا ایمن بگمان ایمن مباش
که زهر بگمان خوردن نه از دانائی بود
و بخرد و هنر مردمان نگاه همی کن اگر از
بی هنری و بی خردی نام و نان بدست
توان آوردن پس بی خرد و بی هنر باش
و اگر نه هنر آموز و از آموختن و شنیدن
سخن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و اندر
نگر بعیب و هنر مردمان و بشناس که نفع
و ضرر ایشان را جهت و سود و زیان
ایشان تا کجاست اگر منفعت خویش
از آن میان بجوی و ببین که چه چیزهاست
که مردم را بمنفعت نزدیک گرداند و دور
باش از آن چیزی که مردم را بزیان
نزدیک کند و تن خویش را بعث کن بوعنک
و هنر آموختن و این ترا بدو چیز حاصل آید
یا بکار بستن آن چیز که دانی یا با موختن
آن چیز که ندانی که سقراط حکیم گوید که هیچ
گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عزی
بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ دشمنی
بدتر از خوی بد نیست پس چنان کن

که دانش آموختن را وقت پدید نکنی چه هر
وقت و هر حال که ساعت از تو در نگذرد
تا دانشی نیاموزی اگرچه در آن وقت
دانائی حاضر نباشد از نادانی بیاموز
که دانش از نادانان نیز شاید آموختن
از آنچ هر گاه که بچشم دل در نادانی نگری
و بعبارت عقل را بروی کار دری آنک از وی
ترا ناشایسته آید دانی که نباید کردن
چنانک اسکندر گفت که من منفعت
نه همه از دوستان یابم که از دشمن نیز
یابم از آنچ اگر در من فعلی بد بود دوستان
بر موجب شفقت و حیا بپوشانند تا من
ندانم دشمن بر موجب دشمنی بگوید و مرا
معلوم شود و آن فعل بد را از خود دور
کنم پس آن منفعت از دشمن یافته باشم
نه از دوست تو نیز آن دانش از نادان
آموخته باشی نه از دانا و بر مردم واجب
چه بزرگان و چه فرومایگان هنر آموختن
و فرهنگ که فزون بر همسران خویش بفضل
و هنر توان یافت چو در خویشتن هنری
بینی که در امثال خویش نه بینی همیشه خود را
فزونتر از ایشان بینی و مردمان نیز
ترا فزونتر دانند بر همسران تو بعد
فضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند
که ویرا فزونی نهادند بر همسران وی
بفضلی و هنری جهد کند تا فاضلتر و هنرمند
تر شود و هرآنگاه که مردم چنین کند پس

دیر بر نیاید که تا گوارتر کسی شود و دوا خش
جستن برتری جستن بود بر همسران خویش
و دوست بازداشتن از فضل و هنر نشان
خرسندی بود بر فرومایگی و آموختن
هنر تن را مالیده داشتن از کاهلی
سخت سودمندست که گفته اند کاهلی
فساد تن بود و اگر تن تو ترا فرمان
برداری نکند بکوش تا ستوه نشوی
زیراکه تنت از کاهلی و دوستی آسایش
ترا فرمان نبرد از آنک تن ما را تحرک
طبعی نیست و هرکاری که تن کند بفرمان
کند نه بمراد که هرگز تا تو نخواهی و نفرمایی
تن ترا آرزوی کار کردن نباشد پس تو
بستم تن خویش را فرمان بردار گردان
و بقهر اورا بطاعت آور که هرکه تن خویش
را مطیع خویش نتواند کردن تن مردمان را
هم مطیع خویش نتواند کردن و چون
تن خویش را فرمان بردار خویش
کردی بآموختن هنر سلامت دو جهانی
اندر هنر بین و سرمایه همه نیکیها از دانش
و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست
گوئی و پاک شلواری و بی آزاری
و بی آزادی و بردباری و شرمگینی
شناسی اما بحدیث شرمگینی اگرچه
گفته اند که الحیاء من الایمان بسیار
جای بود که شرم بر مردم وبال بود
و چنان شرمگین نیز مباش که از

شرمکنی در مهمات پس تقصیر مکنی
و خلل در کار تو راه یابد که بسیار جای
بود که بی‌شرمی باید کردن تا غرض
حاصل شود شرم از فحش و ناجوانمردی
و بی‌حفاظی و دروغ‌زنی دار از گفتار
و کردار با صلاح شرم مدار که بسیار
مردم بود که از شرمکنی از غرضهای
خویش باز ماند هم چنانک شرمکنی
نتیجه ایمان است بی‌نوائی نتیجه شرمکنی
است جای شرم و جای بی‌شرمی
بباید دانست و آنچ بصواب نزدیک
تر بود بباید کرد که گفته‌اند مقدمهٔ
نیکی شرم است و مقدمهٔ بدی بی‌شرمی
اما نادان را مردم مدار و دانای بی‌هنر
را مردم مشناس و پرهیزگار بی‌دانش را
حبشی مدان و با مردم نادان صحبت
مکن خاصه با نادانی که پندارد که داناست
و بر جهل خرسند مشو و صحبت جز با مرد
نیک نام مکن که از صحبت نیکان مردم
نیک نام شوند نه بینی که روغن از کنجد
است ولیکن چون روغن کنجد را با گل
و بنفشه چند گاهی بپرورند از آن آمیزش
گل و بنفشه روغن او را کس روغن کنجد
نخواند مگر روغن گل یا روغن بنفشه
از برکات و صحبت آن نیکان و کردار
نیک را ناسپاس مشو و فراموش مکن
و نیازمند خویش را بسر باز مزن که وی را
زدن رنج نیازمندی خود تمام بود

خوشی

خوش خوئی و مردمی پیشه کن و از خویهای
ناستوده دور باش و زیان کار
مباش که ثمرهٔ زیانکاری رنجوری
بود و ثمرهٔ رنجوری نیازمندی و ثمرهٔ
نیازمندی فرومایگی و جهد کن تا ستودهٔ
خلایق باشی و نگر تا ستودهٔ جاهلان
نباشی که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص
بود چنانک در حکایت شنیده‌ام
حکایت ـــــ گویند روزی
افلاطون نشسته بود از جمله خاص آن
شهر مردی بسلام او اندر آمد و بنشست
و از هر نوع سخن همی گفت در میانهٔ
سخن گفت ای حکیم امروز فلان مرد
را دیدم که حدیث تو می کرد و دعا
و ثنای تو بسیار همی گفت که افلاطون
عجب بزرگوار مردیست هرگز چنو نبود
و نباشد خواستم که شکر او بتو رسانم
افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو برد
و بگریست و سخت دلتنگ شد آن مرد
گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا
که چنین دلتنگ شدی افلاطون گفت
ای خواجه مرا از تو هیچ رنج نرسید
ولیکن مرا مصیبتی بتر از این چه بود که
جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسنده
آید ندانم کدام کار جاهلانه کردم که
بطبع او نزدیک بود که او را آن خوش
آمد و مرا بدین بستود تا توبه کنم از آن

کار و این غم مرا از نیست که مکر من
ستود جاهلم که ستوده جاهلان جاهلان
باشند و هم درین معنی حکایتی در یاد م
آمد حکایت شنیدم که
محمد زکریاء رازی همی آمد با قومی
از شاگردان خویش دیوانهٔ پیش ایشان
افتاد در هیچ کس ننگرید مگر در محمد
زکریا و نیک نگاه کرد و در روی وی
بخندید محمد زکریا چون بخانه آمد
مطبوخ افتیمون بفرمود پختن و بخورد
شاگردان پرسیدند که ای حکیم چرا
این مطبوخ خوردی گفت از بهر خنده
آن دیوانه که تا وی جزوی از جملهٔ
سودای خویش در من ندید با من نخندید
چه گفته اند که کل طاير يطير مع شكله
ولیکن یکباره چنان نرم مباش که از
خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان
درشت مباش که هرگزت بدست
نساید و با همه گروه موافق باش
که موافقت از دوست و دشمن مراد
حاصل توان کرد و هیچ کس را بدی
میاموز که بد آموختن دوم بد کردن
است و گر چه بی گناه کسی ترا بیازارد
تو جهد کن که او را نیازاری که خانه کم
آزادی در کوی مردمی است و اصل مردمی
گفته اند که کم آزادی است پس اگر
مردمی کم آزاد باش دیگر کردار با مردمان
نیکو

نیکو دار از انجا مردم باید که در آینه
نگرد اگر دیدارش خوب بود باید که
کردارش چون دیدار بود که از نیکوی
زشتی نزیبد نشاید که از گندم جو
روید و درین معنی مرا دو بیتی هست

بیت

مارا صنما همه بدی پیش آری
از ما تو مرا امید نیکی داری
رو جانا رو همی غلط پنداری
گندم نتوان درود چون جو کاری

پس اگر در آینه نگری و روی خویش
زشت بینی هم باید که نیکوئی کنی
که اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی فزوده
باشی و بس ناخوش بود و زشت بیک
جای چنانکه گوید بیت

زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد

واز یاران مشفق و از موده نصیحت
پذیرنده باش و با ناصحان خویش
هر وقت بخلوت باش زیرا که فایده
تو از ایشان بوقت خلوت باشد
و چون این سخنها که من یاد کردم بجوانی
بدانی در فضل خویش چیره گردی
بر فضل خویش غره مباش چندان
که همه چیزی بدانستی خویشتن را از
جملهٔ نادانان شمر که دانا آنگه باشی که
بر نادانی خویش واقف گردی چنانکه

در حکایت است حکایت
شنیدم که بروزگار خسرو نوشروان
بزرجمهر از روم رسولی آمد و خسرو نشست
چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را
بار دادند و برا بار رسول را نامه همی
بایست که کند ببزرجمهر یعنی که مرا چنین
دانا وزیریست پیش رسول باوزیر
گفت ای فلان همه چیز در عالم تو دانی
بنداشت وی گوید دانم بزرجمهر گفت
نه ای خدایگان خسروان طیره شد
واز رسول خجل گشت برسید که همه چیز
پس که داند گفت همه چیز همه کس دانند
و همه کس هنوز از مادر نزادند پس تو خود
را از جمع داناترین کس مدان که چون خودرا
نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا کسی
باید که بداند که نادانست و عاجز سقراط
با آن همه بزرگی او همی گوید که اگر من
نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل
خرد بر من تعنت کنند و گویند که
سقراط همه دانش جهان را بیک بار
دعوی کرد مطلق بگفتمی که من هیچ ندانم
و عاجزم ولیکن نتوانم گفتن که این
از من دعوی بزرگ باشد و بوشکور
بلخی خویشتن را در پی بدانش بزرگ
همی نماید و چنین است بیت
تا بدانجا رسید دانش من
که بدانسته ام که نادانم
بس

۲۰
بس بدانش خویش غره مشو اگر چه دانا باشی
چون شغلیت پیش آید هر چند ترا کفایت
گزاردن آن بود مستبد رای خویش
مباش که هر که مستبد رای خویش باشد
همیشه پشیمان باشد واز مشورت کردن
عیب مدار با پیران عاقل و دوستان
مشفق مشورت کن که با حکمت و با نبوت
و تایید محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
از پس آنکه آموزگار وی و سازنده کار
وی خدای عز و جل بود هم بدان رضا
نداد و فرمود حق سبحانه و تعالی
وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یا محمد این
بندگان را و یاران خویش مشورت
کن که تدبیر بر شما و نصرت دادن بر من
که خدای عز و جل ام و بدانکه رای دو کس
چون رای یک کس نبود یک چشم آن
نتواند دید که دو چشم بیند نه بینی که اگر
طبیبی بیمار گردد چون بیماری وی
سخت شود اعتماد بر معالجت کردن
خود نکند طبیبی دیگر پیش آورد و استطلاع
رای وی معالجت خویش کند و اگر
چه سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم
چنین از آن ترا شغلی افتد با جان
از بهر او بکوش رنج تن و مال خویش
دریغ مدار اگر چه دشمن و حاسد تو
باشد که اگر او بدان اندر بماند فریاد
رسیدن تو اورا از آن محنت بیش بود

و باشد که خود آن سبب دوستی گردد
و مردمان سخن گوی و سخن دان که بسلام
تو آیند ایشانرا حرمت دار و با ایشان
احسان کن تا بر سلام آمدن تو
حریص تر باشند که ناکس ترین کس
آن بود که کس بروی سلام نکند و اگر
چه با دانش تمام باشی با مردم سخن
گوی فدم مباش که مردم دانا فدم
نه نیک بود که مرد اگر چه حکیم بود چون
فدم بود حکمت وی بحکمت نباشد
و سخن وی رونقی ندارد پس شرط
سخن گفتن بدانک چونست و چیست

باب ــــــــــــ هفتم

در پیشی جستن در سخن دانی باید که مردم
سخن دان سخن گوی بود اما تو ای پسر
سخن گوی باش ولیکن دروغ گوی مباش
خویش را براست گوئی معروف کن
تا اگر وقتی بضرورت دروغی گوئی از تو
بپذیرند و هرچه گوئی راست گوی ولیکن
راست بدروغ همانا مگوی که دروغ
براست همانا به که راست بدروغ همانا
که آن دروغی مقبول بود و آن راستی
نامقبول پس از راست نامقبول گفتن
پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر
ابو الاسوار شاور بن الفضل افتاد
حکایت ــــــــــ بدانک بروزگار امیر المؤمنین
ابو الاسوار آن سال که از حج باز آمدم

۱۲۰

۲۱ تو را از حج بگنجه که غزا هندوستان بسیار
کرده بودم خواستم که غزای روم
نیز بکنم و کرده باشم و ابو الاسوار
پادشاهی بزرگ بود مردی بر جای و خردمند
و عادل و شجاع و فصیح و متکلم و پاک
دین و پیش بین چنانک ملوک ستوده
باشند همه چند بود بی هزل چون مرا دید
بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد
و از هر نوع می گفت و می پرسید و من
می شنیدم و جواب می دادم و سخنهای
من او را پسندیده آمد با من بسیار کرامتها
کرد و نگذاشت که باز گردم و از پس
احسانها که با من می کرد من نیز دل بنهادم
چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته
بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی
و از هرگونه سخنها از من می پرسیدی
از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از
ولایت ما سخن همی رفت وی از حال
ناحیت گرگان می پرسید تا سخن عجایب
هر ناحیتی فراز آمد من گفتم بر او ستار
گرگان اندر دهی هست و چشمه آب
ده از ده دور است زنان که آب آرند
گروهی گرد آیند هر کسی با سبوئی و از آن
چشمه آب بردارند و سبوی بر سر
نهند و جمله باز گردند یکی از ایشان بی
سبوی از پیش ایشان همی آید و براه
اندر همی نگرد که کرمی سبز هست اندر آن

زمینهاء آن دیه اگر از آن کرم همی باید
از راه بکسوی همی اندازد تا این زمان
غلط پای برین کرم ننهند چه اگر کسی از ایشان
پای بر آن کرم نهد و کرم زیر پای وی
بمیرد آن آب که در سبوی وی باشد
در حال گنده شود صحب جامل بباید
ریختن و بازگشتن و سبوی بشستن و دیگر
باره آب از چشمه برگرفتن چون من
این سخن بگفتم امیر ابو الاسوار روی
ترش کرد و سر بگردانید و چند روز
با من سخن نکرد و نه بدان حال بود
که پیش از آن بود تا پیروزان دیلم امیر
گفت که امیر گله تو کرد و گفت فلان
مردی بر جایست چرا باید که با من
سخن چنان گوید که کودکان گویند
چون او مردی را پیش چون منی
دروغ چرا باید گفت من در حال
از گنجه قاصدی بگرگان فرستادم
و محضری فرمودم کردن بنهادن
رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول
و علما و اشراف گرگان درین باب
که دیه بر جایست و حال کرم بدین
جمله است و بچهار ماه این درستی
بیاوردم و محضر پیش امیر ابو الاسوار
بنهادم بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت
که من خود دانم که از چون تویی دروغ
نیاید خاصه پیش چون منی اما خود آن
راست

راست چرا باید گفت که چهار ماه روزگار
باید و محضری بگواهی دویست مرد عدل
تا آن راست از تو قبول کنند اما بدانکه
نه دانستنی و نه گفتنی ۱ سخن از چهار نوع است یکی نه دانستنی
گفتنی و نادانستنی ۲ و نه گفتنی و یکی گفتنی است و نادانستنی
هم دانستنی و هم گفتنی ۳ و یکی هم دانستنی است و هم گفتنی و یکی
دانستنی ناگفتنی ٤ دانستنی است و ناگفتنی اما نادانستنی
۱ و ناگفتنی سخنی است که دین را زیان
دارد و اگر گفتنی است و نادانستنی سخنی
۲ است که در کتاب خدای تعالی و در اخبار
رسول صلی الله علیه وسلم باشد و اندر
کتابهاء علوم علما که در تفسیر او تقلید بود
و در تاویل او تعصب و اختلاف چون
بر وجه و نزول و مانند این پس اگر
کسی دل در تاویل آن نه بندد خدای
۳ عز و جل او را بآن نگیرد و اگر هم گفتنی است
و هم دانستنی سخنی بود که صلاح دین
و دنیا در آن بسته بود هم بدین جهان
بکار آید و هم بدان جهان و از گفتن و شنیدن
آن گوینده و شنونده را نفع بود و اگر
۴ دانستنی است و ناگفتنی چنان بود
که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم
شود یا از طریق عقل از کار جهان
ترا تخایلی بندد که آن نه شرعی بود
چون بگویی یا خشم آن محتشم ترا حاصل
آید یا بیم شوریدن غوغاء عامه بود
بر تو پس آن سخن دانستنی بود و ناگفتنی

واما ازین هر چهار نوع که گفتم بهتر آن
سخن است که هم گفتنی است وهم دانستنی
اما این چهار نوع سخن را که گفتم هر یکی را
دو روی است یکی نیکو و یکی زشت سخن
که بمردم نمائی بروی نیکوتر نمای
تا مقبول بود و مردمان درجه تو بشناسند
که بزرگان خردمند را بسخن دانند نه سخن
برد که مردم نهانست زیر سخن خویش
چنانک تازی گویند اَلْمَرْءُ مَخْبُوٌّ تَحْتَ
لِسَانِهِ وسخن بود که بگویند بعبارتی
که از شنیدن آن روح از او تازه گردد
حکایت ـــــ چنانک شنیدم
که هرون الرشید خوابی دید بران جمله
که بنداشتی که همه دندانهاء او از دهان
بیرون افتادی بیکبار بامداد معبری
را بخواند و بپرسید که تعبیر این خواب
چیست معبر گفت زندگانی خلیفه دراز باد
همه اقرباء تو پیش تو بمیرند چنانکه هیچ کس
جز از تو باز نماند هرون الرشید گفت
این مرد را صد چوب بزنید ای کذا
وکذا اگه تو بدین دردناکی سخنی اندر
روی من بگفتی چون همه قرابات من
پیش من بمیرند پس آنکه من کیا شم خواب
گزاری دیگر فرمود آوردن واین خواب
با وی بگفت معبر گفت که یا خلیفه دلیل
کند که خداوند خواب را زندگانی
دراز تر بود از همه اقرباء او هرون الرشید
گفت

۲۳ گفت طَرِیقُ الْعَقْلِ وَاحِدٌ تعبیر از ان
بیرون نشد اما از عبارت تا عبارت
بسیار فرقست این مرد را صد دینار بدهید
وحکایتی دیگرم یاد آمد اگرچه نه حکایت
کتابست اما گفته اند اَلنَّادِرَةُ لَا تُرَدُّ
حکایت ـــــ شنیدم که مردی
با غلام خود خفته بود اندر شب غلام
را گفت کون از سوی من کن غلام گفت
ای خواجه این سخن نیکو نه از بن نتوان
گفت مرد گفت چون گویم گفت بگوی
روی از آن سوی کن که اندر هر دو سخن
غرض یکیست اما بعبارتی زشت
نگفته باشی مرد گفت شنیدم و بیاموختم
وبجرم آن تا بیست که گفتم ترا آزاد کردم
پس ثابت و روی سخن نگاه باید داشت
وهرچه گوئی بروی نیکوترین گوئی تا هم
سخن گوی وهم سخن دان باشی که اگر
گوئی و ندانی چه تو و چه آن مرغ
که او را طوطک گویند که وی نیز سخن
گوی است اما نه سخن دان است
وسخن دان و سخن گوی آن بود که هرچه
او بگوید مردمان را معلوم شود تا از
جمله عاقلان بود واگر نه چنین باشد
بهائمی مردم بیکر بود اما سخن را بزرگ
دان که سخن از آسمان آمد و هر سخنی
که بدانی از جایگاه سخن دریغ مدار
و بنا جایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم

نکرده باشی اما هرچه گوئی راست گوی
دعوی کننده بی معنی مباش واندر
همه دعویها برهان کمتر شناس ودعوی
بیشتر وبعلمی که ندانی دعوی مکن
وازان علم نان مطلب که غرض خویش
ازان علم وسخن بحاصل توانی کردن
کزان معلوم تو باشد بچیزی که ندانی
هیچ چیز نیست جاهل گوید حکایت
بروزگار خسرو زنی پیش بزرجمهر آمد
وازو مسئله همی پرسید مگر در آن
وقت بزرجمهر آن سخن نداشت
گفت ای زن این که تو می پرسی من ندانم
زن گفت پس تو که این ندانی این نعمت
خدایگان ما بچه چیز همی خوری بزرجمهر
گفت بدان چیز که دانم بدان که ندانم
ملک مرا چیزی نمی دهد واگر باور نی
بیا واز ملک بپرس تا خود بدانی
بدانم مرا چیزی می دهد یا نه اما در
کارها افراط مکن وافراط را شوم
دان واندر همه شغلی میانه باش
که صاحب شریعت ما صلی الله علیه وسلم
می فرماید خیر الامور اوسطها
ودر سخن گفتن وشغل گزاردن گرانسنگی
وآهستگی عادت کن واگر از گران
سنگی وآهستگی نکوهیده گردی دوستر
دار که از سبکساریها وشتابکاری
ستوده گردی بدانستن رازی که تعلق

به نیک وبد تو ندارد رغبت مکن وراز خویش
واز خویشتن راز خویشتن مگوی پس اگر
بگوئی آن سخن را از پس آن راز مدان
وپیش مردمان با کس راز مگوی که اگرچه درون
سوی سخن نیکو بود از برون سوی گمان
بزشتی برند که آدمیان بیشتر بیکدیگر بد
گمان باشند ودر هر کاری سخن وهمت
وحال باندازه حال دار هرچه بگوئی آن
گوی که براستی سخن بر تو گواهی دهند
واگرچه نزدیک مردمان سخن گوی وصادق
باشی اگر نخواهی که بهتر خود را معیوب
کنی بر هیچ گواه مشو پس اگر شوی
بوقت گواهی دادن احتراز کن پس اگر
گواهی دهی بمیل مده وهر سخنی که گویند
بشنو ولیکن بکار بستن شتابزده
مباش هرچه بگوئی تا اندیشیده مگوی
واندیشه را مقدم گفتار خویش دار
تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی
دوم کفایت است واز شنیدن هیچ
سخن ملول مباش اگر بکار آید واگر
نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نشود وفایده
سخن فایت نگردد وسرد سخن مباش
که سخن سرد تخمی است که از دشمنی
روید اگرچه دانا باشی خویشتن را نادان
شمر تا در آموختن بر تو گشاده بود وهیچ
سخن را مشکن وستای تا تحت عیب
وهنر سخن معلوم نگردد وسخن که گوئی
گوی یا خاصی خاص یا عامی عام تا از

حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال
نگردد مگر از جایی که از تو سخن گفتن
بدلیل و حجت شنوند انکه سخن بر ضماء
ایشان همی گوی تا بملامت از میان
قوم بیرون آئی اگر چه سخن دان باشی
از خویشتن کمتر از ان نمای که دانی تا بوقت
گفتار و کردار بیاید. نمانی و بسیار دان
و کم گوی باش نه کم دان و بسیار گوی
که گفته اند خاموشی دوم سلامتست
و بسیار گفتن دوم بی خردی ازان که بسیار
گوی اگر چه خردمند کسی باشد مردمان
عامه اورا از جملهٔ بی خردان دانند و اگر
چه بی خرد کسی باشد چون خاموش باشد
مردمان عامه ان خاموشی وی را از
جملهٔ عقل دانند و هر چند که پاک روش
و پارسای و پاک دامن باشی خویشتن
ستای مباش که گواهی تو بر تو کس
نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان
باشی نه ستودهٔ خویش و اگر چه بسیار
دانی ان گوی که بکار آید تا ان سخن
بر تو وبال نگردد چنانکه بران زنگانی
و علوی حکایت شنیدم
که بروزگار صاحب در زنگان پیری بود
فقیهی محتشم از اصحاب شافعی رضی
الله عنه مفتی و مزکی و مذکور خلق
زنگان بود و جوانی علوی بود و بر
دبیس زنگان فقیه بود و هم مذکری
کردی و پیوسته این هردو را باهم مناقشه

بردی بر سر کرسی با یکدیگر طعنها زدندی
و این علوی روزی بر سر کرسی این پیر را
کافر خواند خبر بدین شیخ رسید وی نیز بر
سر کرسی علوی را حرام زاده خواند خبر به
علوی رسید سخت از جای بشد برخاست
و بری زفت و پیش صاحب ازان پیر
گله کرد و بگریست و گفت شاید که بروزگار
تو کسی فرزند رسول را حرام زاده خواند
صاحب ازین سخن در خشم شد و قاصد
فرستاد و ان پیر را بی خواند و بمظالم
بنشست با فقها و سادات ری و این پیر
را بحضور آوردن و گفت ای شیخ تو مردی
از جملهٔ ائمهٔ اصحاب شافعی مردی
عالم و پیر و لب گور رسیده شاید که فرزند
پیغامبر را حرام زاده خوانی اکنون آنکه
گفتی درست کن و اگر نه در عقوبتی افکنم ترا
هر چه سختر تا خلایق از تو عبرت گیرند
و کس دیگر این بی ادبی و بی حرمتی نکند چنانک
اندر شرع واجبست آن پیر گفت بر این
درستی گواه من خود این علوی است
بر نفس او خود به از و گواه مخواه اما
بقول من او حلال زادهٔ پاکست و بقول
او حرام زاده است صاحب گفت بچه معنی
ان شیخ گفت که همه زنگان دانند که نکاح
مادر و پدر او من بسته ام و وی بر سر
کرسی مرا کافر خوانده است اگر این سخن
از اعتقاد گفت پس نکاحی که کافری بندد

درست نباشد پس بقول او بی شک حرام
زاده بود و اگر نه باعتقاد گفت دروغ
زنست و حد بر من لازم نیاید اکنون
بهمه حال یا حرام زاده است یا دروغ زن
چنانک شما خواهید او را می خوانید بی شک
ازین دو کار یکی چیز بباید ش دانستن
و آن علوی سخت خجل شد و هیچ جواب
نداشت و آن سخن نا اندیشیده بروی
و بالی بزرگ گشت پس سخن گوی باش
نه یافه گوی که یافه گفتن دوم دیوانگی است
و با هر که سخن گوئی همی نگر تا سخن ترا خریدار است
یا نه اگر مشتری چرب یابی همی فروش
و اگر نه سخن بگذار و آن گوی که او را خوش
آید تا خریدار تو باشد و لکن با مردم مردم
باش و با آدمیان آدمی باش که مردم
دیگر است و آدمی دیگر و هر کس که از خواب
غفلت بیدار گشت با خلق چنین زید که من
گفتم و تا توانی از سخن شنیدن نفور مشو که
مردم از سخن شنیدن سخن گوی شود
دلیل بر آنک اگر کودکی را که از مادر براید
در زیر زمین بپرورند و شیر همی دهند و مادر
و دایه با وی سخن نگویند و نه نوازند و سخن
کس نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ
سخن نداند گفتن تا بروزگار که همی شنود
انگه بیاموزد دلیل بر آنک هر کری که مادر
زاد بود لال بود و نه بینی که همه لالان
کر باشند پس سخنها بشنو و قبول کن

خاصه

خاصه سخنها و پندهای ملوک و حکما که گفته اند
پند ملوک و حکما شنوذن و دیده خرد را روشن
کند که سرمه و توتیا چشم خرد حکمت است
پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنیدن
و اعتقاد کردن و ازین چنین سخنها اندرین
وقت چند سخن نغز و نکتهای بدیع یادم آمد
از قول انوشروان عادل ملک ملوک العجم
و اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی
و بدانی و یاد گیری و کار بند باشی که کار
بستن سخنها و پندهای آن پادشاه ما را
واجب تر که از تخمه آن ملکیم **قصه**
پند نوشروان بدان که چنین خواندم
اندر اخبار خلفاء گذشته که مامون خلیفه
بدیدن تربت انوشروان عادل رفت
آنجا که دخمه او بود و آن قصه دراز است
اما مقصود اینست که چون مامون در دخمه
او رفت اعضاهای او یافت پوسیده
بر تخت و خاک شده و برفراز تخت وی
بر دیوار دخمه خطی چند بزر نوشته
بود بخط پهلوی مامون بفرمود تا دبیران
پهلوی را حاضر کردند و آن نبشتها را
بخواندند و ترجمه کردند بتازی پس آن
تازی در عجم معروف شد اول گفته بود
که من تا زنده بودم و پادشاه بودم همه
بندگان خدای عز و جل از عدل من بهره
ور بودند و هرگز هیچ کس پیش من بخدمت
نیامد که از رحمت من بهره نیافت

اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره
ندانستم جز این که این سخنها بر این دیوان
نوشتم تا اگر وقتی کسی بزیادت من
آید این لفظها بخواند و بداند و او نیز از من
محروم نباشد این پندها و سخنها من
بجای رنج الکس بود و اینست آن سخنها از انوشروان عادل

باب هشتم در یاد کردن پندهای نوشروان عادل

اول گفت تا روز و شب آینده و رونده
است از گردش حالها شگفت مدار
دیگر گفت چرا مردم از کاری پشیمانی
خورد که از آن کار یکبار دیگر پشیمانی خورده
باشد دیگر گفت چون این خسبد
کسی که با پادشاه آشنائی دارد دیگر
گفت چرا زنده شمرد خویشتن را کسی که
زندگانی او جز بکام او باشد دیگر
گفت چرا نخوانی دشمن کسی را که جوانمردی
خویش در آزار مردمان داند دیگر
گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن
دوستان تو باشد دیگر گفت
با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم
بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی
را دیگر گفت داد از خویشتن بده
تا از داور مستغنی باشی دیگر گفت
حق گوی اگرچه تلخ باشد دیگر
گفت اگر خواهی که راز تو دشمن نداند
با دوست مگوی دیگر گفت
خرد مگر بزرگ زبان مباش دیگر
گفت

گفت بی قدر مردم را زنده مشمار
دیگر گفت اگر خواهی که بی رنج
توانگر باشی بسنده کار باش دیگر ۲۱
گفت گزاف مخر تا گزاف نباید فروخت
دیگر گفت مرگ به وان که نیاز
بهمسران خویش دیگر گفت از
گرسنگی مردن به که بنان مردمان فرومایه
سیر شدن دیگر گفت بر هر
تخیلی که ترا صورت بندد و بر نامعتمدان
اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر
دیگر گفت بجوئیشا وندان
کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم
دان که در آب مردن به که از غوک زنهار
خواستن دیگر گفت فاسقی
متواضع اهل جهان جوی بهتر از قرائی
متکبر آن جهان جوی دیگر گفت
نادان تر از آن مردم نبود که کهتری
را بمهتری رسیده ببیند و هم چنان
بچشم کهتری نگرد دیگر گفت
شرمی نبود بزرگ تر از آن که کسی
بچیزی دعوی کند که نداند وانگه بدان
دروغ زن شود دیگر گفت فرومایه
تر از کسی نبود که یافته بنا یافته بدهد
دیگر گفت بجهانی در فرومایه
تر از آن کسی نبود که کسی را بدو حاجتی
بود و تواند اجابت کردن وانرا وا فا
نکند دیگر گفت هر که ترا بی گناهی

زشت گوید از وی معذور تر از آن کس
دارد که آن سخن بتو رساند دیگر
گفت بخداوند مصیبت عزیزی آن درد
نرسد که بدان کسی که بی مایه تالوش
دارد دیگر گفت از خداوند
زبان بسیاران زبان مندتر که ویرا
دیدار چشم زبان مند بود دیگر
گفت هر بنده که ویرا بخرند و بفروشند
آزادتر از آن کس دان که گلو بنده بود
دیگر گفت هرچند که داناکسی
بود که با آن دانش ویرا خرد نیست
آن دانش بروی وبال بود دیگر
گفت هرکسی را که آموزش روزگار دانا
نکند هیچ دانا را در آموزش وی رنج
نباید بردن که رنج او ضایع بود دیگر
گفت همه چیزها از نادان نگاه داشتن
آسان تر که ویرا از تن خویش دیگر
گفت که اگر خواهی که مردمان نیکوگوی
تو باشند نیکوگوی مردمان باش دیگر
گفت اگر خواهی که رنج بجای مردمان ضایع
نشود رنج مردمان بجای خویش ضایع مکن
دیگر گفت اگر خواهی که کم دوستی کم
یار نباشی کینه دار مباش دیگر
گفت اگر خواهی اندوهگین نباشی حسود
مباش دیگر گفت اگر خواهی که
زندگانی باسانی گذرانی کوشش خویش را بر
روی کار دار دیگر گفت اگر خواهی

که

که از زیرکی دور باشی هیچ بزود مران
دیگر اگر خواهی که ترا دیوانه سار
نشمرند هیچ نایافته مجوی دیگر
گفت اگر خواهی که با آبروی باشی
آزرم را پیشه کن دیگر گفت
اگر خواهی که فریفته نباشی کار ناکرده
را کرده مدار دیگر گفت
اگر خواهی که شرم زده نگردی هیچ
نانهاده برمدار دیگر گفت اگر
خواهی که برده و خریده نشوی بنده
هرکس مدار دیگر گفت اگر
خواهی که بر قفای تو نخندند زیردستان
را پاک دار دیگر گفت اگر خواهی
که از پشیمانی ایمن گردی بهوای دل کار
مکن دیگر گفت اگر خواهی که بی
بیم باشی بی آزار باش دیگر
گفت اگر خواهی که قدر تو بجای باشد
قدر مردم شناس دیگر گفت
اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول
خویش کار کن دیگر گفت اگر
خواهی که ستوده تر مردمان باشی
مال کس که بر تو پنهان باشد پنهان
خویش آشکارا مکن دیگر گفت
اگر خواهی که تو بلندتر از مردمان باشی
فراخ نان و نمک باش دیگر
گفت اگر خواهی که جوانمردترین مردمان
باشی وفادار باش دیگر گفت

اگر خواهی که در شمار آزادگان باشی
طمع را بر دل خویش جای مده. دیگر
گفت اگر خواهی که از شمار دادگران
باشی زیردستان را بطاقت خویش
نیکو دار دیگر گفت اگر خواهی
که از نکوهش عام دور باشی آثار
ایشانرا ستاینده باش. دیگر
گفت اگر خواهی که در مردمی محبوب
باشی و مردمان از تو نفور نباشند
سخن بر مراد مردمان گوی دیگر
گفت اگر خواهی که تمام مردم باشی
آنچ بخویشتن نپسندی بدیگری مپسند
دیگر گفت اگر خواهی که
بدولت و راحت بود که برسم نشود
باهیچ نادان مناظره مکن دیگر
گفت اگر خواهی که بهترین خلق
باشی چیز از خلق دریغ مدار
دیگر گفت اگر خواهی که
زبانت دراز باشد دست کوتاه.
باش. اینست سخنها و پندها
انوشروان عادل چون بخوانی ای
پسر این لفظها را خوار مدار که ازین
سخنها هم بوی حکمت می آید و هم بوی
ملک زیرا که هم سخن حکیمانست و هم
سخن ملکانست جمله معلوم خویش کن
واکنون اموز که جوانی که چون پیر گردی
خود حاجت نباشد که پیران چیزها دانند

باب نهم

۴۹

باب نهم
در پیری و جوانی
ای پسر هرچند تو جوانی پیر عقل باش
بگویم که جوانی مکن لیکن جوانی خویشتن
دار باش واز جوانان پژمرده مباش
که جوان شاطر نیکو بود چنانک ارسطالیس
گوید اَلشَّبَابُ نَوْعٌ مِنَ الْجُنُونِ
و نیز از جوانان جاهل مباش که از
شاطری بلا نخیزد واز جاهلی هزار بلا
خیزد حظ خویش بحسب طاقت خویش
از روزگار جوانی بردار که چون پیر شوی
خود نتوانی چنانک آن پیر گفت که چندین
سال بخیره غم خوردم که چون پیر شوم
خوب رویان مرا نخواهند اکنون که پیر
شدم من خود ایشانرا نمی خواهم واگر
توانی نیز خود نزیبد و هرچند جوان باشی
خدای را عز و جل بهیچ وقت فراموش
مکن واز مرگ ایمن مباش که مرگ هم بپیری
و هم بجوانی باشد چنانک عسجدی گوید
بیت
گر مرگ به پیری و جوانستی
پیر مردی و جوان زیستی
داناک مرگ نزاید بی شک بمرد چنانک
شنیدم حکایت مرقعی دوزی
بود در دروازه گورستان دکان
داشت و کوزه در میخ اوبخته بود
و هوس آنش بود که هر مرده که از
شهر بیرون بردندی وی سنگی اندران

گوزه انگیزی و مرمایی حساب آن
سنگها بکردی که چند کس را بردند
وباز کوزه تهی کردی و در میخ او بهشت
و سنگ همی در افکندی تا ماهی دیگر
تا روزگار در آمد واز قضا را درزی بمرد
روزی مردی بطلب درزی آمد وخبر
مرگ وی نداشت در دکانش بسته
دید همسایه را پرسید که این درزی
کجاست که حاضر نیست همسایه گفت
درزی نیز در کوزه افتاد اما ای پسر
هشیار باش وبجوانی غره مشو
از طاعت ومعصیت بهر حالی که
باشی خدای تعالی را یاد میکن
وعفو همی خواه واز مرگ همی ترس
تا چون درزی بنا گاه در کوزه نیفتی
بابار گناهان گران و همه نشست وخاست
با جوانان مکن ا پیران نیز مجالست کن
ورفیقان وندیمان پیر وجوان آمیخته
دار تا اگر جوانان در مستی وجوانی
محالی کنند وگویند پیران مانع آن
محال باشند از آنکه پیران چیز ها
دانند که جوانان ندانند اگرچه عادت
جوانان چنانست که بر پیران ریشخند
زنند از آنکه پیران را محتاج جوانی
دانند اگرچه جوان خویشتن را دانا
ترین همه کس داند اما بدین سبب جوانان
را نرسد که بر پیران ریشخند جویند وبی

حرمتی کنند زیرا که اگر پیران در آرزوی
جوانی باشند جوانان نیز بی شک
در آرزوی پیری باشند وپیر این
آرزو یافته است وثمره آن برداشته
جوان را بهتر که این آرزو مگر یابد یا نه
وچون نیکو بنگری پیر وجوان مرده و
محسود یکدیگر اند پس تو ای پسر از
طبع چنین جوانان مباش پیران را
حرمت دار وسخن با پیران بگزاف
مگوی که جواب پیران مسکت باشد
چنانک شنیدم حکایت که پیری
صد ساله گوژ پشت سخت دوتا گشته
بر عکازه تکیه همی کرد و همی رفت جوانی
بر ریشخند ویرا گفت ای شیخ این کمانک
بچند خریدی تا من نیز یکی بخرم پیر گفت
اگر عمر یابی وصبر کنی خود رایگان بتو بخشند
هرچند که پیر زی اما با پیران نه بر جایی
منشین که صحبت جوانان بر جای بهتر
از صحبت پیران نه بر جای تا جوانی
جوان باش وچون پیر شوی پیری
کن چنانک من دو بیت گفته ام

بیت

گفتم که در سرانت زنجیری کن
با من بنشین وبر دلم میری کن
گفتم که سپید باش را قیری کن
پیر دی چه کنی پیر شدی پیری کن

وبد انک در وقت پیری جوانی نزیبد

چنانک جوانانرا هم پیری کردن نزیبد
پیری که جوانی کند در هر بیت بوق زدن
باشد چنانک من اندر زعدی گفتم

بیت

چون بوق زدن باشد در وقت صبح
شخصی که جوانی کند اندر که پیری

و پیر رعنا مباش که گفته اند پیر رعنا
بتر از شیطان و پیر جنبر از پیران
ناپاک انصاف پیری بیش از آن باید
که انصاف جوانی که جوانانرا امید
جوانی بود و پیر را جز مرگ داشتن
امید محال بود از انک غله چون زرد
گشت گر ندروند تا جاد خود بریزد
و هم چنین میوه که پخته گشت اگر نچینند
خود از درخت بیفتد و بدین مثال
من دو بیت گویم بیت

گر بر سر ماه بر نهی پایه تخت
ور همچو سلیمان شوی از دولت بخت
چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت
کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

پس نه بر باد گفته اند تُوُقِّعَ زَوَالًا إِذَا
قِيلَ تَمْ و چنان دان که تو بکار نه
تا باشی چون جوانها، تو از کار
بیفتاد در گویائی و بینائی و در شنوائی
و در بویائی و در لمس همه بر تو بسته
شود نه تو از زندگان خویش شاد
باشی و نه مردم از زندگانی تو و پیر مردمان

وبال

وبال کردی پس مرگ از جهان زندگانی
به اما چون پیر شدی از محلت کوی
دور باش که هر که بمرگ نزدیک تر بود
باید که از محلت دور تر بود که مثال عمر
مردمان چون آفتابست و آفتاب
جوانان در افق مشرق بود و آفتاب
پیران در افق مغرب بود فرو رفته چنانک
این بیت زعد که من گویم بیت

کیکاوس ای درکف پیری شده عاجز
تدبیر شدن کن که نه وقت در آمد
روزت بنماز دگر آمد همه حال
شب زود درآید چو نماز دگر آمد

وزین سبب باید که پیر بعقل و فعل
جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت
باش که پیری بیماریست که کس
بعیادت وی نرود و پیری علتیست
که هیچ طبیب دارو او نداند علتی
که بمردم رسد اگر نمیرد دران علت
هر روز امید بهتری بود و در علت
پیری امید بهتری نبود از انک در
کتابی خوانده ام که مردم تا سی و چهار
سال تا چهل سال بباید زیادت و نقصان
نکند چنانک آفتاب بمیان السماء
رسد بطیء السیر تر باشد تا فرو گشتن
و چون چهل سال رسد تا به پنجاه سال
در خویشتن نقصانی بیند که در سال
بار ندیده باشد و پنجاه سال تا شصت سال

هر ماهی در خود نقصانی بیند که در ماه
بیشتر ندیده باشد و از شصت سال
تا هفتاد سال هر هفته در خویشتن
نقصانی بیند که هفته بیشتر ندیده باشد
و از هفتاد سال تا هشتاد سال هر روز
در خود نقصانی بیند که دی روز ندیده
باشد و حد عمری چهل سالست چون
چهل پایه نردبان بر رفته باشی پیش
راه نیابی هم چنانک بر رفتی فرود
آیی بی شک باز آنجای باید آمدن
که بر رفته باشی پس شنودنی کسی
بود که هر ساعتی دردی و رنجی بنو نو
بوی همی رسد که در ساعت گذشته
نرسیده باشد پس یا وَلَدی قُرَّةَ
عینی این شکایت پیری با تو از آن
کردم که مرا از وی سخت گله است
و این نه عجب که پیری دشمن است
و از دشمن گله بود و تو دوستتر کسی
ای و گله دشمنان با دوستان کنند
اَرْجو مِنَ اللّه تعالی که تو پیرانی گله
با فرزندزادگان خویش کنی و اندر
معنی گله پیری مرا دو بیت هست
که اندر میان زمدی گویم بیت
آوخ گله پیری پیش که کنم
کین درد را دارو جز توبه دگر نیست
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم
زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست

و از رنج

و از رنج پیری کس از پیران بهتر نداند
چنانک حکایت از جمله حاجبان
پدرم حاجبی بود که او را حاجب کامل
گفتندی پیر بود و از هشتاد برگذشته
خواست که اسبی خرد رایضی اسبی
آورد فربه و نیکو رنگ و درست قوائم
اسب را بدید بپسندید و بها فرود داشت
چون دندانش بدید اسب پیر بود نه
خرید مردی دیگر خرید من او را گفتم
ای حاجب چرا این اسب که فلان
بخرید تو نخریدی گفت او مردی جوانست
و از رنج پیری خبر ندارد اگر بزرگ و منظر
اسب غره شد معذورست که من
از رنج و ضعف و آفت پیری خبر دارم
و اسب پیر خرم معذور نباشم اما
جهد کن که به پیری جایی مقام کنی که به
پیری سفر کردن نه از دانایی بود اما
اگر وقتی اتفاق سفری افتد یا باضطرار
از خانهٔ خویش بیفتی اگر ایزد عز و علا
در غریبی بر تو رحمت کند و ترا در سفر
نیکویی پدید آید بیشتر از آنک در حضر
بوده باشد هرگز آرزوی خانهٔ خویش
مکن و زاد و بوم مطلب بهمان جای که
نظام کار خویش بینی مقام کن و زاد
و بوم آنجا را شناس که ترا نیکویی بود
هر چند گفته اند اَلْوَطَنُ اُمٌّ الثّانی
وَحُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِیمانِ اما تو بدان

مشغول مباش رونق کار خویش بین
که نیز گفته اند نیک بختان را نیکی خویش آرزو
کند و بد بختان را زاد و بوم اما چون خود را
رونقی دیدی و شغلی سود مند بدست
آوردی جهد کن که آن شغل خویش را
ثبات دهی و مستحکم گردانی تا در آن
شغل ثبات نیابی طلب بیشی مکن نباید
که در طلب کردن بیشتری بکمتری افتی
چه گفته اند چیزی که نیکو نهاده باشد
نیکو ترمنه تا بطمع محال از آن نیز بر نیائی
اما اندر روزگار عمر گذرانیدن بی ترتیب
مباش اگر خواهی که بچشم دوست
و دشمن با بها باشی باید که بها و درجهٔ
تو از مردم عام پدید باشد بگزاف
زندگانی مکن و ترتیب کار خویش نگاه دار

دهم ــــــــــــ ب

در خویشتن داری و آیینش بدان ای
پسر که مردمان عامه را در شغلهای خویش
ترتیب و اوقات پدید نیست و وقت
و ناوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان
هر کاری از آن خویش را وقتی پدید
کرده اند بیست و چهار ساعت شبانروزی
را بر کارهای خویش بخشیده اند میان
هر کاری تا کاری فرقی و وقتی نهاده اند
و حدّی و اندازهٔ پدید کرده اند تا کارهای
ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکاران
ایشان را نیز معلوم گردد که هر وقتی بچه کار

مشغول

مشغول باید بودن تا شغلهای ایشان
همه بر نظام باشد اما اول بحدیث طعام
خوردن بدانک عادت مردمان بازاری
چنان رفته است که بیشتر طعام بشب خورند
و آن سخت زیان کار است دایم با تخمه
باشند و مردمان سپاهی پیشه را عادت
چنانست که وقت و ناوقت ننگرند هر وقت
که یابند بخورند و این عادت ستوران
بود که هرگه که علف یابند بخورند و مردمان
خاص و محتشم بشبانروزی یکبار خورند
و این در طریق خویشتن داری نیکوست
ولیکن تن ضعیف گردد و مرد بی قوت
بود پس چنان صواب تر که مردم محتشم
بامداد بخلوت مسکنهٔ بکند و آنگه بیرون
آید و بکد خدائی مشغول شود تا نماز
پیشین بکند آن قدر اوقاتی که ترا بود
رسیده باشد و آن کسانی که با تو نان
خورند حاضر فرمای کردن و با تو نان
بخورند اما نان بشتاب مخور و آهسته
باش و بر سر نان با مردمان حدیث
همی کن چنانک شرط اسلامست
ولیکن سر در پیش افکنده دار
و در لقمهٔ مردمان منگر حکایت
چنان شنیدم که وقتی اسمعیل بن
عباد نان می خورد با ندیمان خویش
مردی لقمهٔ از کاسه برداشت موئی
در لقمهٔ او بود مرد نمی دید صاحب او را

گفت ای فلان آن موی از لقمه بردار
مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست
و برفت صاحب فرمود که باز آوردندش
و پرسید که ای فلان چرا نان نیم خورده
از خوان ما برخاستی آن مرد گفت مرا
نان آنکس نباید که یکتای موی در لقمه من
بیند صاحب سخت خجل شد از آن حدیث
اما تو بخویشتن مشغول باش بر تواتر
خوردن در نگه می کن بعد از آن کاسه فرمای
نهادن و رسم محتشمان دو گونه است بعضی
نخست کاسه خویش فرمایند نهادن
وانگه آن قوم و بعضی نخست کاسه مردمان
فرمایند آوردن وانگاه آن خویش
و این نیکوتر که این طریق کرم است
و آن طریق سیاست و جباری اما
بفرمای که تا چون کاسه آرند از لونی
بلونی روزگار برند که همه شکمها یکسان
نباشد چنان کن که چون از خوان
برخیزی کم خوار و بسیار خوار هر دو
سیر باشند اگر پیش تو خوردنی بود
که پیش دیگران نبود دیگر از آن
پیش خویش نصیبی می کن و بر سر نان
ترش روی مباش و با خوان سالار
بخیره جنگ مکن که فلان خوردنی نیک است
یا فلان خوردنی بد است و این سخن
خود بجای دیگر اندر گفته آید و چون
ترتیب نان خوردن بدانستی رسم

شراب خوردن بدان که اندر آن هم نهادی
و رسمی است

باب یازدهم

در آیین شراب خوردن و رسم و ترتیب
آن اما بحدیث شراب خوردن نگویم
که شراب خور و نیز نتوانم گفتن که مخور
که جوانان بقول کس از فعل جوانی باز
نگردند که مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم
تا از پس پنجاه سال ایزد تعالی رحمت
کرد و توفیق توبت ارزانی داشت
اما اگر نخوری سود دو جهانی با تو بود
و هم خشنودی ایزد تعالی بیابی و هم
از ملامت خلایق و از نهاد بیسیرت
ی عقلان و فعلهای محال رسته باشی
و نیز در کدخدایی بسیار توفیر بود و ازین
چند روی اگر نخوری سخت دوست دارم
ولیکن جوانی و دانم که رفیقان بد مرا
بگذارند که نخوری و از اینجا گفته اند
اَلْوَحْدَةُ خَیْرٌ مِنْ جَلیسِ السَّوْءِ پس اگر
خوری باری دل دایم بر توبه دار و از
ایزد تعالی توفیق توبه می خواه و بر کردار
خویش هم باش تا مگر توفیق توبه دهد
و توبه نصوح ارزانی دارد بفضل خویش
پس بهر حال اگر شراب خواری بدانی
زهر است و اگر دانی خوردن پازهر است
علی الحقیقه خود همه ماکولات مطعومه و مشروبه
که خوری اگر اسراف کنی زهر است و از اینجا

گفته اند بیت
کی باز هر زهر است که ازو کم شود
واز اندازه خویش برون شود
پس باید که چون نان خورده باشی در حال
شراب نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب
نخوری یا فقاع پس اگر تشنه گردی
مقدار سه ساعت پس از نان توقف کن
از آنک معده که درست و قوی باشد
اگرچه باسراف طعام خورده باشد هفت
ساعت هضم کند پس سه ساعت بزاید
و به سه ساعت دیگر قوت طعام بستاند
و بجگر رساند تا جگر قسمت کند بر اعضا
مردم از آنک قسام اوست و بساعتی
دیگر آن ثفل را که باند برود و در ساعت
هشتم ساعت باید که خالی شده باشد
هر معده که نه بدین قوت بود آن گفته
بود نه معده پس از آن گفتم که سه ساعت
از طعام گذشته شراب خور تا در معده
طعام پخته باشد و جهار طبع تو نصیب
از طعام برداشته آنگه نبید خور تا هم از
شراب بهره ور باشی و هم از طعام
اما عادت سیکی خوردن نماز دیگر کن
تا چون مستی در تو آید شب نیز در آمده
باشد و مردمان مستی تو نه بینند
و در مستی فعلان مکن که فعلان نامحمود
بود و گفته اند اَلثِّقلة مُثقلة وبدست
و باخر سیکی خوردن کمتر رو و پس اگر دوی

مستی

مستی را سیکی مخور باز خانه آی و مستی
بخانه کن که آنچ زیر آسمانه توان کرد
۳۵ زیر آسمان نتوان کرد که سایه سقف
خانه ستر پوشیده تر از سایه درخت
باشد از آنک مردم در جهار دیوار خویش
چون پادشاهی باشند در مملکت خویش
و اندر دشت مردم چون مردی غریب
بود اندر غربت و اگرچه محتشم و منعم بود
غریب بود بیدا باشد که دست غریبان
تا کجا رسد و همیشه از نبید جان بر حذر
که مخمور دوست نبید را جای بود و پرهیز
کن از لقمه سیری و قدح مستی که سیری
و مستی نه همه در قدح شرابست و طعام
که سیری در لقمه باز پسین است پس لقمه
نان و قدحی سیکی کمتر خور تا از هر دو دل
سر و ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست
نباشی که ثمرت سیکی خوارگان دو
چیز است یا بیماری یا دیوانگی از آنک
سیکی خواره دایم یا مست باشد یا مخمور
چون مست بود از جمله دیوانگان بود
و چون مخمور بود از جمله [illegible] از آنک
مستی نوعیست از جمله دیوانگی و خمار
نوعیست از بیماری پس چرا مولع باید
بودن بر کاری که ثمره وی یا دیوانگی
بود یا بیماری و من دانم که بدین سخن
تو دست از نبید باز نداری و سخن کس
نشنوی باری تا بتوانی بیوسته صبوحی

کردن عادت مکن و اگر باتفاق صبوحی
کنی باوقات کن که خردمندان صبوحی
را ناستوده داشته اند و نخستین شومی
صبوحی آنست که نماز بامداد فایت
گردد و دیگر هنوز بخار دوشین از دماغ
تو بیرون ناشده بخار امروزین
با وی یار شود ثمرهٔ وی مالیخولیا باشد
که فساد دو مضاعف بیش از فساد یکی شود
بود و دیگر بوقتی که خلایق خفته باشند
تو بیدار باشی و چون خلقان بیدار شوند
ناچار ترا باید خفت چون همه روز بخسپی
همه شب هرآینه بیدار باشی و دیگر
همه اعضاها تو خسته و رنجه باشد از رنج
نبید و رنج بی خوابی و کم صبوحی بود
که در وی عربده نبود یا محالی کرده نیاید
که از آن پشیمانی خیزد اما اگر باوقات
صبوحی کنی بعذری واضح روا بود اما
بعادت نباید کردن که عادتی نامحمود است

فصل و اگرچه به نبید مولع
باشی عادت کن که اندر شب آدینه
نبید نخوری هر چند که شب آدینه و شب
شنبه هر دو شب نبید واحد است اما
شب آدینه را حرمتی است از بهر
فردایی که آدینه بود و نیز یک شب
آدینه که نبید نخوری یک هفته نبید خوردن
خویش بدل خلقان خوش گردانی
و زبان عامه بر تو بسته شود و بدان

جهان

ثوابی بود و بدین جهان نیکونامی حاصل
آید و اندر کدخدایی توفیری از آنکه در سالی
پنجاه آدینه بود پنجاه روز خرج شراب
خوردن توفیر کرده باشی و جسم و نفس
و عقل و روح تو نیز بیاساید که در یک
هفته دماغ و عروق تو از بخار شراب
ملا شده باشد اندر آن یک شب
بیاساید و خالی شوند اندر آسودن
این یک شب هم صحت و آرایش تن
بود و هم در مال توفیری بود و هم بدان
جهان ثوابی بود و هم بدین جهان نیکو
نامی بود و هم زبان عامه بر خیر تو
گشاده گردد پس عادتی که از چندین نفع
فایده حاصل آید بکار باید داشتن
که سخت ستوده عادتی بود

باب دوازدهم

در آیین مهمانی کردن اما مردمان بیگانه
را هر روز مهمانی مکن که هر روز مهمانی بسزا
نتوانی کردن نگر تا یک ماه چند بار
مهمان خواهی کرد آنک سه بار خواهی
کرد یکبار دیگر کن تا خوان تو از همه
عیبی بری باشد و زبان عیب جویان
در حق تو بسته باشد چون مهمان در خانه
تو آیند هر کسی را پیش همی رو و تقربی همی
کن اندر خور ایشان و تیمار هر کسی بسزا
همی دار چنانک بو شکور بلخی گوید
بیت

که دوست مهمان بود با دوست
شب و روز تیمار مهمان برست

و اگر وقت میوه بود میوه‌ها تر پیش ایشان
نه تا بخورند و یک زمان توقف کن
آنگاه مردمان را نان بر و تو منشین تا
آنگاه که مهمانان بگویند چون یکبار دو
گویند بنشین و با ما مساعدت کن تو
گوی چون شاید که بنشینم بگذارید تا
خدمت کنم چون بار دگر تکرار کنند
بنشین و با ایشان نان خور اما زیرتر
همه کس نشین مگر مهمانی سخت بزرگ
باشد که نشستن ممکن نبود و از مهمان
عذر مخواه که عذر خواستن طبع بازاریان
باشد هر ساعت مگوی که ای فلان
نان بخور که هیچ نمی‌خوری بجان تو
که شرم مداری من خود سزای تو چیزی
نتوانستم کردن ان شاء الله که بار دیگر
عذر این باز خواهم که این سخن محتشمانه
نبود لفظ کسی بود که بسالها مهمانی یکبار
کند از جمله بازاریان که از چنین گفتار
مهمان خود شرم زده گردد و ناچار از
خوردن و نیم سیر از خوان تو برخیزد
و ما را بگیلان رسمی سخت خوب است
چون مهمان را بخوان برند کوزه‌ها
آب خوردنی در میان خوان نهند
و مهمان خدای و پیوستگان او تمامت
بیرون روند مگر یک تن که از جای

دور بیاید از بهر کاسه نهادن تا مهمانان
چنانکه خواهند نان بخورند آنگه میزبان
پیش آید و رسم عرب نیز همچنین است
و چون مهمانان نان خورده باشند
بعد از دست شستن گلاب و عطرهای
آوردن و چاکران و بندگان مهمان را
تفقد کن که نام و ننگ تو ایشان بیرون
برند و اندر مجلس نقل و اسپرغم بسیار
بسیار فرمای نهادن و مطربان خوش
فرمای آوردن تا نبید خوش بود
مهمانی مکن که مردمان خود همه روز
نان خورند سیکی و سماع خوش باید
که بود اگر در خوان و کاسه تقصیری افتد
عیب خوان تو بدان پوشیده گردد
و اگر سیکی خوردن بزه است چون بزه
خواهی کردن باری بزه بی مزه نکرده
باشی سیکی خوری خوشترین سیکی خور
و گر سماع شنوی خوشترین سماع شنو
و اگر حرام کنی با کسی خوب نیکو کن تا اگر
بدان جهان ماخوذ باشی درین جهان باری
معیوب و مذموم نباشی پس چون این
همه که گفتم کرده باشی خود را بر مهمانان
حق مشناس ایشان را بر خویشتن حق
واجب دان چنانکه شنیدم حکایت
که پسر مقله نضر بن منصور تمیمی را عمل بصره
داد و سال دیگر باز خواند و حسابش
همی کرد و وردی منعم بود مگر خلیفه را

ذو طمع افتاده بود چنانش بگردند و مالی
بسیار بروی بیرون آوردند بر مقله گفت
این مال بگزار یا بزندان رو نصر گفت
ای مولانا مرا مال هست لیکن اینجا حاضر
نیست یک ماه مرا مهلت ده که برین
مقدار مرا بزندان نباید رفت بر مقله
دانست که این مرد را طاقت این مال
گزاردن هست و راست می گوید گفت
از امیرالمومنین فرمان نیست که تو باز
جای خویش روی تا این مال بگزاری
اما اینجا برای من بحجره بنشین و این
یک ماه مهمان باش نصر گفت فرمان
بردارم در سرای بر مقله محبوس نشست
و اتفاق را اول ماه رمضان بود چون
شب اندر آمد بر مقله گفت نصر را
بیاورید تا هر شب روزه با ما گشاید
نصر یک ماه رمضان روزه با وی همی
گشاد چون عید بکردند و روزی چند
برآمد بر مقله گفت این مال دیر همی
آورند تدبیر این کار چیست نصر گفت
من زر دادم بر مقله گفت کرا دادی
گفت ترا دادم بر مقله گفت چه می
گوئی و طیره شد و نصر را بخواند
و گفت ای خواجه این مال بمن کی دادی
نصر گفت من زر بتو ندادم ولیکن این
یک ماه آخر نان تو را یگان نخوردم
ماهی برخوان تو روزه خود گشادم

ومهمان

ومهمان تو بودم اکنون که عید آمد حق
من اینست که از من زر خواهی بر مقله
بخندید گفت خط برات بستان
و بسلامت برو که این زر بدان مرد
بتو بخشیدم و من از بهر تو بگزاردم و نصر
بدین سبب از مصادره برست پس از
مردم مست بد خو تازه روی باش
ولیکن بیداد خود و پیش از مهمان مست
مشو چون دانی که مردم نیم مست شدند
آنگاه از خویشتن شگرفی همی نمای
و با مردم همی گیر و نوش همی خور و همی د-
-ه بجد و اندازه و پیوسته تازه روی و خندان
باش اما بیهوده خندان مباش
که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است
و چنانکه کم خندیدن دوم سیاست
و خویشتن داری است و چون مهمان
مست شود و بخواهد رفتن یکبار و دو بار
خواهش کن و تواضع کن و مگذار که برود
بار سیوم دروی میاویز بلطف براهش
کن تا برود و اگر چاکران تو خطائی
بکنند اندر گذار و پیش مهمان روی
ترش مکن و با ایشان جنگ مکن
که این نیک است و آن نه نیک است
اگر چیزی ترا نا پسندیده آید باری
دیگر چنان مفرمای کردن و این یکبار
صبر کن و اگر مهمان تو مزاح بکند
و بگوید ازو بردار و حرمت و ی

بزرگ دار چنانک شنیدم حکایت
که معتصم وقتی مجرمی را پیش خویش
کردن می فرمود زدن این مرد گفت
ای امیر المومنین بخدای عز و جل
و حق رسول صلی الله علیه و سلم
که نخست مرا یک شربت آب مهمان
دار وانگه هرچه خواهی فرمای که سخت
تشنه شده ام معتصم بر حکم سوگند
فرمود که اورا آب دهید ای بران
مرد دادند مرد آب باز خورد
و برسم عرب گفت کثّر الله خیرکم
یا امیر المومنین مهمان تو بودم
بدین یک شربت آب اکنون اگر
بطریق مردمی مهمان کشتن واجب کند
مرا بفرمای کشتن واگرنه عفو کن
تا بر دست تو توبه کنم معتصم گفت راست
گوئی حق مهمان بزرگ است ترا عفو
کردم توبه کن که بعد ازین چنین خطا
نکنی اما بدان که حق مهمان دانستن
واجب است ولیکن حق آن مهمان که حق
شناسی ارزد نه چنانک هر قماشی را
بخانه بری وانگه چندین تواضع می نمای
که این مهمان منست بدانک این تقرب
باکه باید کردن فصل پس اگر
مهمان شوی مهمان هرکسی مشو که حشمت
را زیان دارد و چون شوی سخت گرسنه
مشو و سیر نیز مرو که اگر نوای خوردن

میزبان ۵

میزبان بیازارد

بیازارد و اگر بافراط خوری زشت باشد
و چون در خانه میزبان روی جائی
نشین که جای تو باشد و اگرچه خانه آشنای
بود و ترا دالتی بود دران خانه بر سر نان
و بر سر نبیذ کار افزائی مکن با چاکران
میزبان مگوی که ای فلان این طبق
فلان جای بنه وان کاسه فلان جای
بنه یعنی که من از خانه ام مهمان فضول
مباش و نان و کاسه دیگران مردم
را تقرب مکن و چاکر خویش را زله
مده که گفته اند الزَّلة زَلَّة و مست
خراب مشو چنان برخیز که اندر راه
اثر مستی بر تو پیدا نبود مستی مشو
که از چهره او پیدا نگردی تمامی مستی
خویش بخانه خویش کن و اگر بمثل یک
قدح نبیذ خورده باشی و کهتران تو
صد گناه بکنند کس را ادب مفرمای
کردن اگرچه مستوجب ادب باشند
که هیچ کس آنرا از روی ادب نشمارد
گویند عربده می کند هرچه خواهی کردن
به نبیذ ناخورده کن تا دانند که قصدا
است نه عربده که از مست همه چیزها
عربده شمرند هم چنانک گفته اند
المجنون فنون دیوانگی گونه گونه
است و مستی هم نوعی از دیوانگی
است بدانک در مستی بسیار کس عربده
است و نقل بسیار خوردن هم عربده است

و بسیار دست زدن و پای کوفتن نکنی که
هم عربده است و پیوسته سرود زیاد دست
کنی و خارج کردن هم عربده است
و بسیار شراب خوردن نیز و اجب هم عربده
است و بسیار خندیدن و بسیار گریستن
بنا حق هم عربده است درستی و خنده
و گریه بسیار در تماشا دی دیوانگی من این
هرچه گفتم بپرهیز کن که این هرچه گفتم یا حمقست
یا عربده که نه هرچه جنون و عربده مردم را
زدن باشد و پیش هیچ بیگانه
مست خراب مشو مگر پیش عیالان
و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی
خواهی همه را مها و سبک مخواه تا بر عیانی
و سبکی منسوب نباشی هرچند بیشتر
جوانان را مهار سبک خواهند

باب سیزدهم

در مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن
بدان ای پسر که تازیان گفته‌اند اَلْمِزَاحُ
مُقَدِّمَةُ الشَّرِّ مزاح پیشرو همه شرهاست
تا بتوانی از مزاح سرد کردن حذر کن
و اگر مزاح کنی بادی درستی مکن که شر
بیشتر خیزد که مزاح پیشرو شر است
و از مزاح ناخوش و فحش شرم
شرم دار اندر مستی و هشیاری
خاصه در نرد و شطرنج باختن که در میانه
این هردو شغل مرد مهجور باشد مزاح
کمتر بر تواند داشتن و نرد و شطرنج

بسیار خوردن خرد عادت مکن و اگر
بازی باوقات باز دیگر و مباز الا مرغبا
یا مهابلی یا بچیزی محزات بدرم مباز
که بی درم باختن ادبست و با درم باختن
قماری اگرچه نیک دانی باختن با کسی
که بقماری معروف بود مباز که تو نیز
بقماری معروف شوی و اگر با کسی محتشم
تر از خویشتن بازی در نرد و شطرنج
هردو ادب است که نخست تو دست
نبری تا وی نخست انچ خواهد برگیرد
و اگر نرد باشد نخست کعبتین مرو
ده تا وی آغاز کند و در شطرنج در دست
اول نخست بازی بدو ده اما با مستان
و بازرگان و با معربدان و کرانجانان
هرگز بکرو مباز تا عربده نخیزد و بر نقش
کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور
که فلان نقش زدی که اگرچه راست
خوری همه کس گوید دروغ همی گوید
و اصل همه شری و عربده مزاح دان
و پرهیز کن از مزاح هرچند که مزاح
کردن عیب است و ننگ نی که رسول
خدای تعالی صلی الله علیه و سلم
می فرماید يَمْزَحُ وَلَا يَقُولُ إِلَّا حَقًّا
یعنی پیغامبر مزاح کردی و نگفتی
و نگفتی الا راست و اندر خبر است
که پیرزنی بود در خانه اُمّ المؤمنین
عایشه رضی الله عنها و پیغامبر صلی

الله علیه وسلم با آن پیرزن گفت
ازو وی مزاح که در آن جهان هیچ پیرزن
در بهشت نباشد تا آن پیرزن دل
تنگ شد وبگریستن ایستاد آنگه رسول
صلی الله علیه وسلم تبسم فرمود وگفت
مگری که سخن من خلاف نباشد راست
گفتم که هیچ پیرزن در بهشت نباشد
از آنک روز قیامت همه خلق از گور
جوان برخیزند عجوز را بدان دل خوش
گشت اما مزاح شاید کردن ولیکن
فحش نباید گفتن پس اگر کنی وگویی
باری با کمتر خویش مکن ومگوی تا حشمت
خویش در سر کار جواب او نکنی اگر
ناچاره بود اگر گویی با همسران خویش
گوی تا اگر جواب دهند عیبی نبود
وان مزاح که گویی بحد آمیخته گوی
واز فحش پرهیز. وهرچند مزاح بی مزاح
نبود اما تا حدی باید که خواد گفت
همه قدرها مزاح است هرچه بگویی
ناچاره بشنوی از مردمان همان چشم
دار که از تو بمردمان رسد اما با هیچ
کس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار
محتشمانست کار زنان باشد یا کار
کودکان پس اگر اتفاق افتد که با کسی
جنگ آرایی هرچه بدانی وبتوانی
گفت مگوی جنگ چندان کن که آشتی
را جای ماند یکباره بی آزرم ولجوج

مباش

چنانکه سخن بود از عادت تهاء مردمان فرومایه
ترین عادتی لجوجی وبی آزرمی شناس
وبهترین عادتی متواضعی که تواضع نعمت
ایزد است که کس برو حسد نبرد وبر
این سخن گفتن مگوی ای مرد تو نبرد این
ای مرد گفتن بی حجت زود مرد را
از مردی ببرد وبیکند اما بسیار گفتن
و مزاح کردن وعشق باختن این همه
کار جوانان است چون حد واندازه
کار نگه داری برنکوترین وجهی توان
کرد چنانک مردم ملامت بسیار نکنند
ونیز اگر خواهند که بپرهیزند هم توان
پرهیز کردن چون خود را کار فرمایند
واندر مستی خوردن ومزاح کردن سخنی
گفته آمد در باب عشق ورزیدن نیز
آنچ دانم بهری بگویم ندانم که تو بجای
توانی آوردن یا نه که با دل داوری کردن
کاری دشوار است

باب چهاردهم در عشق ورزیدن

جهد کن ای پسر تا عاشق نشوی خواه
پیری وخواه بجوانی پس اگر وقتی
اتفاق عاشق شدن افتد توبه
دل مباش وپیوسته طبع را بعشق
مکن بر عشق که دایم متابع شهوت بودن
نه کار خردمندانست از عشق تا توانی
پرهیز که عاشقی کاری با بلاست بیک
ساله راحت وصال بیک روزه رنج

فراق بیند که سرتاسر عاشقی
رنج است و درد و محنت هرچند که
دردی خوشست اگر در فراق باشی
خود در عذاب باشی واگر در وصال
باشی و معشوق بدخوی بود از رنج
بدخوی او خود خوشی وصال
ندانی واگر وصالی بود که پس از آن
فراقی خواهد بود آن وصال از فراق
بتر بود وگر مبتلا آن معشوق [illegible]
[illegible] است که هیچ وقت
از ملامت خلقان رسته نباشی
و پیوسته در مساوی تو باشند و در نکوهش
معشوق تو از آنکه عادت خلق چنین
رفته است پس خویشتن را نگاه دار
و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان
از عاشقی پرهیز نتوانند کردن از آنچ
ممکن نگردد که بیک دیدار کسی بر کسی
عاشق شود نخست چشم ببیند انگه دل
ببیند چون دل را پسند افتاد طبع بدو
مایل گردد انگه دل متقاضی دیدار شود
اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی
و دل را متابع شهوت گردانی بار تدبیر
آن کنی که یکبار دیگر اورا بنگری چون
دیدار دوباره شود و هوای دل غالب
تر گردد پس قصد دیدار سیوم کنی چون
سیوم بار دیدی و در حدیث آمدی
و سخنی گفتی و جوابی شنیدی هرزفت

دلی

ورستی بود پس از آن اگر خواهی که
خویشتن را نگاه داری نتوانی که کار
42 از دست تو گذشته بود هرچه آید و زاید
عشق تو زیادت بود بضرورت ترا
متابع دل می باید بود اما اگر بدیدار اول
خویشتن را نگاه داری چون دل تقاضا
کند خود را بر دل موکل کنی تا پیش تو
نام وی نبرد و خویشتن را بچیزی دیگر
مشغول میکنی و جائی دیگر استفراغ
شهوت همی جوئی و چشم از دیدار
وی همی بر بندی و همه رنجی که [illegible]
بود پیش باز نیاید خویشتن را از بلا
بتوانی رهانیدن ولیکن چنین کردن
نه کار هرکسی بود مردی باید با عقلی
تمام که این بتواند کردن اما اگر کسی را
دوست داری که ترا از وی ناگزیر و علت
او راحت بود روا دارم چنانکه شیخ
ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه که
آدمی را از چهار چیز ناگزیر بود اول
نانی و دوم خلقانی و سیوم ویرانی
و بر [illegible] چهارم جانانی هرکسی را بحد
و اندازه اندر خوری حلال اما دوستی
دیگر است و عاشقی دیگر در عاشقی کس را
وقت خوش نباشد هرچند که مرد
عاشق گوید — بیت

ای آتش عشق تو خوشست ای دلکش
هرگز دیدی آتش سوزنده خوش

اما در دوستی مردم همیشه با دفتی خوش
بود و در عاشقی دایم در محنت هر چند
که چنین است اما در بیتی گفته ام

بیت

هر آدمی که حی و ناطق باشد
باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد
مردم نبود هر که نه عاشق باشد

هر چند من چنین گفته ام تو جهد کن
تا عاشق نباشی پس اگر کسی را دوست
داری که بدوستی ارزد معشوق خود
بطلمیوس و افلاطون نباشد ولیکن
باید که اندک مایه خردی باشدش و نیز
دانم که یوسف بن یعقوب نباشد اما
هم باید که حلاوتی و ملاحتی در وی بود
تا زبان مردم بسته باشد و عذر تو مقبول
دارند که خلایق را از عیب جستن
و غیبت کردن یکدیگر فراغت نباشد
چنانکه کسی را گفتند عیبت هست گفت نه
گفتند عیب جوت هست گفت بسیار
گفتند چنان دان که معیوب ترین
کسی تویی اما اگر بهانه روی معشوق
را با خویشتن مبر پس اگر بوی پیش
بیگانگان بوی مشغول مباش
و دل در وی بسته مدار که ویرا خود
کسی نتواند خوردن مپندار که وی
بهمه چشمی چنان نماید که بچشم تو
چنانکه شاعر گوید بیت

ای

43

ای وای من گر تو بچشم همه کسها
زین گونه نمائی که بچشم من درویش

چنانکه بچشم تو نیکو تر از همه کسی می باید
مگر بچشم دیگری زشت تر از همه کسی
نماید و نیز هر زمان ویرا میوه مده
و تفقدی مکن و هر ساعت ویرا
مخوان و در گوش او سخن چیزه مگوی
یعنی که من خود سوده زیانی می کنم
و می گویم که مردمان دانند که تو [illegible]

باب [illegible] در تمتع کردن

بدانکه کسی را دوست داری بمستی
و هشیاری پیوسته بمجامعت مشغول
مباش که آن نطفه که از تو جدا
می شود معلوم است که بهر بادی
تخم جانی و شخصی است پس اگر کنی
بادی بمستی مکن که بمستی زیان کار
تر بود اما بوقت خمار صواب تر
و هر وقتی که یاد آید بدان مشغول
مباش که آن بهایم بود که وقت
هر شغلی ندانند و هر گاه که باید همی
کنند آدمی را وقتی باید که پیدا بود
تا فرقی بود میان وی و بهایم اما
از زنان و غلامان میل خویش بیک
جنس مدار تا از هر دو گروه بهره ور بود
باشی و از دو گونه یکی دشمن تو نباشند
و هم چنانکه گفتم که تجامعت کردن
بسیار زیان دارد ناکردن نیز زیان

داود پس مرجه کنی باید که با شتهاکنی
بتکلف نکنی تا زیان کمتر دارد اما با شتها
وبی اشتها بپرهیز در گرماء گرم و در
سرماء سرد که اندرین دو فصل
زیان کارتر باشد خاصه پیران را
واز همه وقتی وقت بهار سازکارتر
ونیکوتر بود که در فصل بهار هوا
معتدل گردد وچشمهاء آب زیادت
شود وجان روی بخوشی وراحت
نهد پس چون عالم کبری چنان شود
تن ما که عالم صغریست همچنان شود
وطبایع اندر تن ما معتدل شود خون
اندر تن ما زیادت گردد ومنی در
پشت ما زیادت گردد بی فصلی
مردم حاجتمند تمتع ومباشرت گردد
پس چون اشتهاء طبیعت صادق گردد
انکه زیان کمتر دارد ورگ زدن نیز هم
چنین بود پس تا بتوانی در گرماء گرم
وسرماء سرد رگ مزن واگر زیادتی خون
بینی تسکین خون کن بطعام وشرابهاء
موافق ومخالف طبع چیزی محرور تابستان
تابستان ورمستان مبرد غلامان مکن
ورمستان بزنان مکن

باب ——— شانزدهم

در آیین گرمابه رفتن حاجت افتد
بسیری مرو که زیان دارد ونیز در گرمابه
بجامعت مشغول مباش خاصه در گرمابهٔ

گرم

گرم که محمد زکریا رازی گوید که عجب دارم
۴۶ که کسی بگرمابهٔ گرم جاع کند ودر حال
برگ مفاجات نمیرد اما گرمابه سخت
جلیل است شاید گفتن که تا حکیمان بناها
ساختند از گرمابه بهتر هیچ بنا نساختند
ولیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه رفتن هیچ
سود ندارد بلکه زیان دارد که عصبها
ومفاصل نرم گردد وسختی بپیوند برد
وطبیعت عادت کند هر روز بگرمابه
شدن واگر یک روز واگر یک روز
نیابد آن روز تن چون بیماری بود
واندامها درست شود پس چنان باید
که هر دو روز یک روز شود تا هم تن
راسود دارد وهم بر عنائی منسوب
نشود وچون در گرمابه روی بزمستان
وتابستان اول در خانهٔ سرد یک زمان
توقف کن چندانک طبع از وی حظی
بیابد انگه در خانهٔ میانین رو ا بجا
یک زمان بنشین تا از آن خانه نیز
بهره بیابی انگه در خانهٔ سیوم شو
که خانهٔ گرم است وساعتی همی باش
تا حظ خانهٔ گرم نیز برداری چون گرما
بر تو اثر کند در خانهٔ خلوت رو وسر آنجا
بشوی وباید که در گرمابه بسیار مقام
کنی وآب سخت سرد وسخت گرم بر خود
نریزی معتدل باید که بود واگر گرمابه
خالی بود غنیمتی بزرگ دان که حکما گرمابه

زمانی را غنیمت خواندند از جمله غنیمتها
و چون از گرمابه بیرون آیی موی سخت
خشک باید کردن و آنکه بیرون رفتن که
با موی تر براه رفتن نه کار محتشمانست
و نیز از گرمابه بیا مده بامداد با موی
تر پیش خداوندان نشاید رفتن که بی
ادبی باشد و هم چنین با موی تر بسلام
بزرگان محتشم رفتن در شرط ادب
نیست و نفع و ضرر گرمابه اینست که گفتم
اما در گرمابه از آب و فقاع خوردن
حذر کن که سخت زیان دارد و استسقا
آورد مگر مرد سخت محرور بود آنگه روا
روا بود که اندکی بخورد تسکین حرارت را

باب ----- هفدهم
در خفتن و آسودن و رسم روم بیان
و حکیمان ایشان چنانست که چون
از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در
مسلخ گرمابه نخسبند بیرون نشوند و لیکن
هیچ قوم دیگر را این رسم نیست اما
حکیمان خواب را اَلْمَوْتُ الأَصْغَر
نام نهاده اند یعنی مرگ کوچک زانکه
چه خفته و چه مرده چون هیچ دو را
از عالم آگاهی نیست این مرده ایست
با نفس و آن مرده ایست بی نفس
و بسیار خفتن عادت ناستوده است
تن را کاهل کند و طبع را شوریده
گرداند و صورت روی را از حالی

بحالی

بحالی بود که بخ جیز آنست که در وقت
چون بمردم رسد صورت روی را
متغیر گرداند یکی نشاط ناگهان و یکی
غم مفاجاة و یکی خشم و یکی خواب
و یکی پیری که مردم پیر شود از
صورت خویش بگردد و آن خود
نوعی دیگر است اما مردم تا خفته
باشد نه در حکم زندگانی بود چنانکه
برمرده قلم نیست بر خفته هم قلم نیست
چنانکه من این دوبیت گویم بیت
گر چه بجفا ثبت مرا دادی خسم
من مهر ترا ز دل بگردانم کم
از تو بنرم از آنک ای شهره صنم
تو خفته و بخفته بر نیست قلم
اما هم چنانک خفتن بسیار زیان کار
نا خفتن نیز هم زیان کارست که اگر
آدمی را هفتاد و دو ساعت یعنی که
سه شبانروز بقصد نگذارند که بخسبد
و پیوسته او را بیتم بیدار همی دارند
آنکس را بیم مرگ فجاة بود اما همه
کاری را اندازه ایست حکما چنین گفته
اند که شبانروزی بیست و چهار ساعت
باشد چنان باید که ازین بیست و چهار
ساعت دو بهر بیدار باشی و بهری
خفته هشت ساعت خدای را عز
و جل طاعت باید کرد و بکدخدائی
مشغول بودن و هشت ساعت

بطیبت وعشرت وتازه داشتن روح
خویش وهشت ساعت که بماند
بیاراميذن تا اعضائی که شادذه
ساعت رنجه کشه باشد از حرکات
تکلفی آسوده گردد که جانداران از
بیست وچهار ساعت نیمی بخسبند
ونیمی بیدار باشند وکاهلان دو بهره
بخسبند وباقی بکاری که ایشانرا
باشد مشغول باشند وعاقلان
بهری بخسبند ودو بهره بیدار باشند
بدین قسمت که یاد کردم هر هشت
ساعت از گونهٔ دیگر وبدانک ایزد
تبارک وتعالی شب را از بهر خواب
وآسایش بندگان آفریذ چنانک در
قران قدیم وکتاب کریم خویش وبا
وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ
مَعَاشًا وحقیقت بدان که زنده جانست
وتن مکانست وجان متمکن وهم
خاصیت جانراست چون زندگانی
وحرکات وسبکی وهم خاصیت
تن را چون مرگ وسکون وگرانی
وتا تن وجان بیک جای باشد
جان بخاصیت خویش تن را نگاه
دارد گاه اندر کار آرد وگاه تن را
بخاصیت خویش از کار باز دارد
واندر غفلت کشد وهرگاه که تن
خاصیت خویش بدید کند مرگ گردد
وسکون

46 جون خانهٔ بوذ که ببیند وچون خانه ببیند
هرکرا که اندر خانه بوذ فرو گیرد پس تن
را که فرو خسبد همه ارواح مردم فرو گیرد
نه بسمع شنود ونه به بصر ببیند ونه ذوق
چاشنی داند ونه لمس گرانی وسبکی ونرمی
ودرشتی داند ونطق وکتابت خفتگان
اندر مکان خویش باشند پس ایشانرا
نیز فرو گیرد تا نه نطق گوید ونه کتاب
نویسد وحفظ وفکرت بیرون مکان
خویش باشند ایشانرا فرو نتوان گرفت
نه بینی که چون تن فرو خسبد فکرت
خواب همی بیند گوناگون وحفظ
یاد همی دارد تا چون بیدار شود
بگوید که چنین وچنین دیدم اگر این
دو نیز اندر مکان خویش بوذندی
هر دورا هم فرو گرفتی چنانک حواس
دیگر را نه فکرت توانستی دید ونه حفظ
یاد توانستی داشت واگر نطق وکتاب
در مکان خویش نبودندی پس تن
در خواب نتوانستی رفت بخواب اندر
گفتی وکردی آنکه خود خواب نبودی
وراحت وآسایش نبودی که هم
آسودن جانور اندر خوابست پس
ایزد سبحانه وتعالی هیچ چیزی بحکمت
بیافریذ واما چون روز بتکلف از
خویشتن دور باید کردن واگر نتوانی
حلم

اندک مایه باید خفتن که روز خویش
شب کرده باشی نه از حکمت بود اما رسم
محتشمان و منعمان چنانست که تابستان
نیم روز بقیلوله روند باشد که بخسبند
یا نه اما آن طریق تنعم است چنانک
در رسم است که یک ساعت بیاسایند
واگر با کسی که وقت ایشان با وی
خوش بود بخلوت می باشند تا آفتاب
فرو گردد و گرما شکسته شود اگر بیرون
آیند جمله العمر جهد باید کردن که تا
بیشترین عمر در بیداری گذرد و کمتر
خفتن که بسیار خفتن مارا خود بیش
اندر است اما بروز و بشب هرگاه که
بخواهی خفت تنها نباید خفتن با کسی
خسب که روح را تازه می دارد زیرا
که خفته و مرده از قیاس یکی است
هیچ دو را از عالم خبر نیست لیکن یکی
خفته با حیاتست و یکی خفته بی حیات
اکنون فرقی باید میان این دو خفته
فرق آن کنیم که آن یکی را بضرورت
تنها می باید خفت بعذر عاجزی و این
خفته را که اضطرار نیست و اختیار هست
که آن آن عاجز باضطرار بی مونس
بستر این خفته چنان فرائی باید که مونس
بستر آن خفته چنانک هست خود مست
بستر آن باشد که مونس بستر مرده عمل
او باشد پس این معنی نگاه باید داشت

تا خفتن

خفتن زندگان از خفتن مردگان پیدا
باشد ولیکن بگاه خاستن عادت کن
چنان باید که پیش از آفتاب برخیزی
که چون وقت طلوع باشد تو فریضه حق
تعالی گزارده باشی و هرکسی که با آفتاب
برخیزد تنگ روزی بود از آنک وقت
نماز از وی درگذشته باشد و شوم
آن وی را دریابد پس بگاه برخیز و بوقت
خویش فریضه خدای عز وجل بگزار و آنگه
آغاز شغلهای خویش همی کن پس اگر
بامداد شغلیت نباشد و خواهی که بنخچیر
و تماشا روی روا باشد که بنخچیر و عیش خویش
مشغول باشی

باب هجدهم

در آیین نخچیر کردن بدانک برنشستن
و نخچیر کردن و چوگان زدن کار محتشمانست
خاصه بجوانی اما هر کاری بحد و اندازه
باید و با ترتیب سه روز پیوسته نخچیر
رو هفته دو روز نخچیر رو و روزی دو
بشراب خوردن مشغول باش و روزی
دو بیر بکدخدایی در پرداز اما چون برنشینی
براسب کوچک منشین که مرد اگرچه منظرانی
بود بر اسب کوچک حقیر نماید واگرچه
مردی حقیر بود بر اسب بزرگ منظرانی
نماید و براسب رهوار جز در سفر منشین
چون اسب رهوار بود مرد خود را
بر اسب فکنده دارد اندر شهر و در

میان سواران بر اسب تیز و جهنده
منشین تا زشت نکوهش نمائی و بجبر کار
بخیره اسب متاز که بیهوده اسب
تاختن کار کودکان و غلامان سرای
بود و از پس سباع اسب متاز که
اندر نخجیر سباع هیچ فلاح نبود
و در مخاطره کردن یقین هیچ حاصل
نشود که از اصل ما دو پادشاه
بزرگ اندر نخجیر سباع هلاک شدند
یکی جد پدرم امیر وشمگیر بن زیاد
و یکی پسر عم من امیر شرف المعالی
پس بگذار تا کهتران تو تنا زند و تو
تماشاگر پیش پادشاهی نزدیک
باشی الکه نامی جستن و خویشتن را
باز نمودن روا بود پس اگر نخجیر دوست
داری در نخجیر با باز و شنقر و شاهین
و یوز و سگ مشغول باش تا هم
نخجیر کرده باشی و هم بیم مخاطره نبود
و این بگیری بگذارید که به گوشت
سباع خوردن را نشاید و نه پوست
او پوشیدن را پس اگر نخجیر باز کنی
پادشاهان از دو گونه کنند ملوک
خراسان از دست خود باز نپرانند
و ملوک عراق را رسم آنست که
بدست خود باز پرانند و هر دو
گونه رواست تو اگر پادشاهی
و خواهی که بدست خود پرانی رواست

اما هیچ باز را پیش از یکبار و دوبار
پادشاه را نشاید یکبار و دوبار نظاره
همی کن اگر صید کرد و اگر نه بازی دیگر
بستان تا باز دار خود بطلب آن باز
برود که مقصود پادشاه از نخجیر باید که
تماشا بود نه طلب مطعم و اگر پادشاه
به سگ نخجیر کند پادشاه را نشاید سگ
گرفتن باید که بندگان در پیش وی
می‌گشایند و او نظاره همی کند اما از
پس نخجیر اسب متاز اگر نخجیر یوز کنی
البته یوز را بر کفل اسب خود مگیر که
هم زشت بود کار یوزداران کردن
و هم بشرط نیست سباعی را بر قفاء
خویش گرفتن خاصه ملکان را این است
شرط نخجیر کردن

باب نوزدهم

در آیین چوگان زدن و اگر نشاط
چوگان زدن کنی مادام چوگان زدن
عادت مکن که بسیاری خلق را در چوگان
زدن بلا رسیده است چنانک گویند
حکایت ـــ عمرو لیث یکچشمی کور
بود روزی بمیدان رفت که گوی زند
اسپهسالاری بود او را که ازهر خر گفتندی
گویند که این ازهر خر بیامد و عنان
او بگرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی
و چوگان بازی کنی عمرو گفت چون شما
چوگان زدن روا دارید و چون من

چوگان زدن روا بود از هر قبیله
ما را دو چشم است اگر گوی بر چشم ما افتد
و یک چشم کور گردد یک چشم دیگر مانده
باشد که بدو جهان ببینیم و تو خود یک چشم
داری اگر با تفاق بدگوی بدان یک چشم
تو افتد امیری خراسان ترا بدرود
باید کردن عمرو گفت یا امیر چیزی که ترا
نیکو گفتی بپذیرفتم که تا من باشم هرگز
گوی نزنم اما اگر بسالی یکبار یا دو بار
نشاط کنی روا باشد اما سوار بسیار
نباید تا مخاطره صدمه نبود جمله سوار
هشت بیش نباید که بود و بر سر میدان
بپای و یکی دیگر در آخر میدان بپاد و شش
کس دیگر در میان میدان گوی همی زنند
هرگاه که گوی سوی تو آید تو گوی را
باز گردان و به تقریب همی بر
اما اندر کر و فر مباش تا از صدمه
ایمن باشی و مقصود تو نیز حاصل آمده
باشد و طریق چوگان زدن محتشمان چنین

باب بیستم
در آیین کارزار کردن اما اگر در
کارزار باشی اهمال سستی و درنگ
شرط نیست چنان کن که خصم تو شام
خورد تو چاشت خورده باشی و چون
در میان کار افتادی هیچ تقصیر مکن
و بر جان خویش مبخشای که اما که بگور
باید خفتن بخانه نتواند خفتن چنان که

من

...بیرون ... شدن بضرورت
ثبات ملک را این کار بکرد و مقصود م
آنست که چون ویرا بگرفتند بند کردند
49 و در مهدی نشاندند و بر وی موکلان
کردند و بقلعه چناشک فرستادند در جمله
موکلان وی مردی بود نام وی عبدالله
جازه وار ان در راه که همی رفتند شمس المعالی
این مرد را گفت ای عبدالله هیچ
دانی که این که کرد و این تدبیر چون بود
که بدین بزرگی شغلی برفت و من نتوانستم
دانستن عبدالله گفت این کار فلان و فلان
اسفهسالاران کردند نام چند کس ببرد
که این بکردند و لشکر را بفریبانیدند و در
میان این شغل من بودم که عبدالله ام
و مردم را من سوگند دادم و این کار
من بدین جای رسانیدم ولیکن تو این
کار از من و از چند کس مبین از خویشتن
بین که ترا این شغل از بسیار مردم کشتن
افتاد امیر شمس المعالی گفت تو غلطی
که مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاده
از مردم کشتن که اگر من ترا با این چند
کس کشته بودمی مرا این کار نیفتادی
بیش خون دیگر بباید کردن
و آسوده و بسلامت بودن و اینجا
گفتم تا در آنچه بباید کردن تقصیر نکنی و از آنچه
بگزیرد آسان بگیری و نیز مرگ حادم
کردن عادت مکن که خادم کردن

علاوه مکن [illegible]

از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از
جهان منقطع کنی از این بزرگ تر بیدادی
چه باشد اگر خادم کرده بدست آید
خود غرهٔ او تو بوکیری و بره در کردن
دیگران بود و تن خویش از گناه آزاد
داشته باشی اما در حدیث کار و ار
کردن چنانک فرمودم چنان باش
و خویشتن بخشای مباش که تا تن
خویشتن نمود سگان ندهی نام شیران
بر خود نتوان نهاد که نام و نان بجاه
بدست توان آوردن و چون بدست
آوردی جهد آن کن که جمع همی کنی و نگاه
همی داری و خرجی واجب همی کنی

باب بیست و یکم در جمع کردن مال

ای پسر جو شدا از فراز آوردن چیز غافل
مباد ولیکن از بهر چیز مخاطره مکن
و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین
روی بود تا بر تو گوارنده بود و چون
فراز آوردی نگاه دار و بهر باطلی از
دست مده که نگاه داشتن سخت
تر از فراز آوردن است و چون هنگام
در بایستی خرجی کنی جهد کن که عوض آن
روز باز جای نهی که چون همی برداری
و عوض باز جای ننهی اگر گنج قارون
قارون بود روزی سپری شود و نیز
چنانی دل در چیز مبند که ویرا ابدی

تانی

شناسی

تا اگر وقتی عسرتی گردد سخت دلتنگ
نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بتدبیر
و تقدیر بکار بر که اندکی بتدبیر و تقدیر
بهتر که بسیاری بی تدبیر و تقدیر و اگر
بسیاری از تو بماند دوستتر دارم که
باندکی نیاز افتد چه گفته اند چیز
که بدشمنان بمانی بهتر که از دوستان
بخواهی سخت داشتن به که سخت
اگر چه کم مایه چیز بود نگاه داشتن
واجب دان که هر که اندک مایه ندارد
نگاه داشتن بسیار هم نداند داشت
کار خویش به دان که کار کسان و از
کاهلی ننگ دان که کاهلی شاگرد بد
بختی است رنج بردار باش از رنج
چیز از رنج گرد شود نه از کاهلی
و چنانک از رنج فراز آید از کاهلی
برود که حکیمان گفته اند کوشا باشید
تا دانا باشید و خرسند باشید
تا توانگر باشید و فروتن باشید تا
بسیار دوست باشید پس آنچ از رنج
و جهد بدست آید بکاهلی و غفلت
از دست بدادن نه از خرد بود
که هنگام نیاز پشیمانی شود ندارد
ولیکن چون رنج خود بری کوش که بران
هم خود خوری و اگر چه چیز عزیز است
از سزاوار چیز دریغ مدار که بهمه حال
کس چیز نکوده نبرد اما خرج باندازه دخل

کن تا نیاز اندر تو پدید نیاید که نیاز پیدا
در خانهٔ درویشان بود که نیاز اندر آن
خانه بود بر مثل که درمی دخل بود
و درمی و حبه خرج بود هرگز آن خانه
بی نیاز نبود و بی نیازی در آن خانه
بود که درمی دخل بود و درمی کم حبه
خرج بود هر کرا خرج از دخل کمتر بود
هرگز خلل در خانهٔ او راه نیابد و بدانچ
داری قانع باش که قناعت دوم
بی نیازیست که هر آن روزی که قسمت
تست بی گمان خود بتو رسد و هر کاری
گمان بجز نیکو و شفاعت مردمان
راست شود چیز بآن کاه دل کن
که مردم بی چیز را هیچ قدر نبود و بدانک
مردم عامه همه توانگران را دوست
دارند بلا نفعی و همه درویشان را دشمن
دارند بلا ضرری که بترین حال مردم
نیازمندیست بدانک هر خصلتی که آن
ستایش توانگرانست همان خصلت
نکوهش درویشانست و آرایش مردم
اندر چیز دادن بین و قدر هر کس بمقدار
آرایش آنکس شناس اما اسراف
را شوم دان و هر چه خدای تعالی او را
دشمن دارد آن بر بندگان خدای
شوم بود و خدای تعالی می فرماید
کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا یُحِبُّ
الْمُسْرِفِینَ چیزی که خدای تعالی

دوست

دوست ندارد [illegible] هر آفتی را آیتی
نیست و سبب درویشی اسراف دان
و نه همه اسراف خرج نفقات بود
که در خوردن و در کردن و در خفتن و در
هر شغلی که بود اسراف نباید کرد
از آنچ اسراف تن را بکاهاند و نفس
را برنجاند و عقل را برماند و زنده
را بمیراند نه بینی که زندگانی چراغ
از روغن است اما اگر بی حد و اندازه
روغن در چراغ کنی چنانک از نوک
چراغدان او سر فتیله فرو گردد
بی شک چراغ بمیرد همان روغن که از
اعتدال سبب حیات بود از اسراف
سبب ممات بود پس معلوم شد
که نه تنها از روغن زنده بود از اعتدال
روغن زنده بود چون از اعتدال بگذرد
اسراف پدید آید هم بدان روغن
که زنده همی بود هم بدو بمیرد خدای
عز و جل اسراف را بدین دشمن دارد
و حکما نپسندند اسراف کردن در هیچ
کاری که عاقبت مسرفی همه زیانست
اما زندگانی خویش تلخ مدار و در
روزی خویش مبند و خویشتن را
تنعم بر نیکو دار و از آنچ در بایست
بود تقصیر مکن و بر خود [illegible]
که چیز اگر چه عزیزست از جان
تو عزیزتر نیست جمله الامر جهد کن

جهد کن تا آنچه فراز آری بصلاح بکار
بری و چیز خویشتن خیره نفقت بخیلا ن
مسپار و بر مقامر و سبکی خواره هیچ
چیز استوار مدار و همه کس را دزد
پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود و در خرج
کردن چیز تقصیر مکن که هرکه در کار
خویش تقصیر کند از سعادت هیچ
توفیر نیابد و از غرضها بی بهره ماند
زیرا که تن آسانی اندر رنج است و رنج
اندر تن آسانی چنانک آسودن امروزین
رنج فردا ئی است و رنج امروزین
آسودن فردا است و هرچه از رنج
و بی رنج بدست آید جهد آن کن که از
هر درمی دو دانگ بنفقات خویش
و عیالان خویش بکار بری اگر چه
در بایست بود و محتاج باشی بیش ازین
بکار مبر و دو دانگ دیگر ذخیره بنه
از بهر روز ضرورت و پشت بر وی
کن و بهر خللی از وی یاد میاور بگذار
از بهر وارثان خویش یا ایام پیری
و ضعیفی را تا فریاد رس تو باشد
وان دو دانگ دیگر که باقی بماند به
تجمل خویش کن و تجمل آن کن که نمرد
و کهنه نشود. چون جواهر و زرینه و سیمینه
و برنجینه و سنگینه و روئینه و مانند این
پس اگر بیشتر چیزی بود بخاک بد
که هرچه بخاک بدهی هم از خاک باز یابی

و مایه بر دائم بر جای بود و سود حلال
روان. و چون تجمل ساختی بهر ضرورتی
که ترا بود تجملی از خانه مفروش و مگوی
ای مرد اکنون که ضرورتست بفروشم
و وقتی دیگر به ازین باز خرم که اگر بهر
خللی چیزی از تجمل خانه بفروشی
با امید عوض باز خریدن عوض باز
خریده نیاید و آن خود از دست
تو بشود و خانه تهی گردد پس روزگاری
بر نیاید تا تو مفلس تر از همه مفلسان
شوی و نیز بهر ضرورتی که ترا بود
وام مکن و چیز خویش بگرو بنه
والبته زر بسود مستان و وام خواری
ذلیلی بزرگ دان و تو نیز تا بتوانی
کس را درم بوام مده خاصه دوستان را
که از او باز خواستن وام بزرگ تر از
از او نا دادن بود پس اگر درم بدادی
وام داده را از خواسته خویش
مشمر و اندر دل چنان دار که این
درم بدین دوست بخشیدم تا وی
باز ندهد از وی طلب مکن تا طلب
تقاضا دوستی منقطع نگردد که	نشود
دوست را زود دشمن توان کرد اما
دشمن را دوست گردانیدن دشوار
بود که آن کار کودکانست و این
کار پیران عاقل و دانا و پیر مردان
طمع مدار تا بهترین همه مردمان تو باشی

این دو بیتی گویم [illegible]

بیت

گر شیر شود عدو چه بیداد نهفت
با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت
کانرا که بگور خفت باید بی جنبت
با جنبت بجان خویش نتواند خفت

و تیز حرکت باشی آگاهی بین توانای نهادن گامی
باز پس مرو و چون در میان معرکه خصمان
گرفتار آمدی از جنگ میاسای که از
جنگ خصمان بجنگ توان رستن که تا در
تو حرکات و روز بهی همی بیند ایشان
نیز از تو همی شکوهند واندر آن جای
ترک بردل خویش خوش کن و البته
مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه بدست
دلاوران دراز گردد و بکوشش کردن
تقصیر مکن که اگر هیچ گونه اندر تو ترسی
دست کاری بدید آید اگر هزار جان
داری یکی نبری و کمتر کسی بر تو چیره شود
انگاه یا کشته شوی یا بدنامی تا مرگ
برآید و چون نامردی در میان مردان
معروف شوی از نان برآئی و در میان
همالان خویش همیشه شرمسار باشی
و چون نام نباشد و نان نباشد و کم
ارزی در میان همالان حاصل آید مرگ
از آن زندگانی به که بنام نیکو مردن به
که به ننگ زیستن اما بخون ناحق دلیر
مباش و چون هیچ مردم مسلمان

و چیز خویش را از این خواهش ... و چیز
مردمان را از آن مردمان تا با مانت
معروف و مشهور شوی

باب دوم در امانت نگاه داشتن

اما اگر کسی چیزی ترا امانتی نهد تا توانی
بهیچ حال مپذیر اما چون امانت پذرفتی
باید پذرفتن بود ازانکه عاقبت او
حال بیرون نباشد یا امانت بداهت
بوی بازرسانی چنانکه خدای عز و جل
فرموده است اَنْ تُؤَدُّوا الْاَمَانَاتِ
اِلَی اَهْلِهَا که طریق مردی و جوانمردی
آنست که امانت مردمان پایندری
و یا چون پذیرفتی نگاه داری تا بسلامت
بصاحب حق باز رسانی چنانکه شنیدم

حکایت

که مردی سحرگاه تنها یکی از
خانه بیرون رفت تا بحمام رود برا
دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت
کنی بگرمابه آن دوست گفت تا بدر
حمام با تو همراهم لیکن در حمام نیایم
که شغلی دارم تا نزدیکی حمام با وی
برفت تا پس دو راهی پوشیدی آنک
این مرد را خبر بود بازگشت و براهی
دیگر برفت اتفاق را طراری از پس
این مرد همی آمد تا بگرمابه رود طراری
خویش این مرد بازنگرید طرار را
دید و هنوز تاریک بود پنداشت
که آن دوست اوست صد دینار

از

حلال مداد الا خون خسعلوکان و دزدان
و نباشان و خون کسی که از وی شریعت
قتل بروی واجب شود که بلا و دوران
در خون ناحق بیوسته بود و نیز در قیامت
مکافات آن بیابی و اندرین جهان
زشت نام کردی و هیچ کهتر بر تو ایمن
نباشد و امید خدمتکاران از تو
منقطع کردد و خلق از تو نفور کردند
و بدل دشمن تو شوند و نه همه مکافات
خون ناحق بدان جهان باشد که من در
کتابها خواندم و نیز تجربت کردم که
مکافات بدی درین جهان نیز بمردم
می رسد پس اگر این کس را طالعی نیک
افتاده باشد ناچار بفرزندان او برسد
پس الله الله بر خویشتن و فرزندان خویش
ببخشای و خون ناحق مریز اما چون بحق
یا بخوبی که بصلاح تو بود افتد هیچ تقصیر
مکن که ان تقصیر فساد کار بود چنانک
از جد من شمس المعالی حکایت کنند

حکایت بدانک وی مردی سخت
قتال بود و کنا هیچ کس عفو نکردی
مردی بد بود و از بدی او لشکر او
بر او کینه ور گشت و با عم من فلک المعالی
یکی شدند و بیامدند و بدز خویش شمس
المعالی را بگرفت بضرورت از انچ
لشکر گفتند که اگر تو با ما یکی نباشی ما این
ملک به بیگانه دهیم چون دانست که ملک

زر چون بستیبی ثواشب در دستار چه
بسته از استین بدر گرفت و بدین
طرار داد و گفت ای برادر این امانت
است بر تو تا چون من از حمام بیرون
آیم باز دهی طرار ان زر از وی بستد
و همان جای مقام کرد تا وی از گرمابه
بیرون آمد روشن شده بود جامه
بوشید و راست همی رفت طرار وی را
باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش ٥٤
باز ستان و پس برو که من امروز
از شغل خویش فرو ماندم از نگاه
داشتن امانت تو مرد گفت
زر چیست و تو چه مردی طرار گفت
من مردی طرارم تو این زر بمن دادی
بامانت اکنون بستان مرد گفت
اگر طراری چرا زر نبردی طرار گفت
اگر بصناعت خویش بردمی و هزار دینار
بودی از تو یک حبه بنه ندادمی و جوی باز
ندادمی ولیکن تو بزنهار بمن دادی
بامانت زنهار دار نباید که زنهار
خوار باشد که امانت بردن
در جوانمردی نیست پس اگر در دست
تو مستهلک شود بی مراد تو و یا خود
چیزی نیک باشد و دیو ترا از راه ببرد
و طمع در و کنی و منکر شوی اگر چنانک
بجد او ندحق بار یابی بسی رنجها ببرد باید
در نگاه داشتن ان چیز در نج خیره ٥

بتو باشد وان مردمی سبب انکو بدارد
گوید چیز من بود انجا بنهادم و باز جستم
وراست گوید بس رنج کشیدن ای منت
بتو بماند و هرزه توان کرد که جامه نیالاید
واگر مستهلک شود هیچ کس باور ندارد
و توبی خیانتی نزدیک مردم خاین کردی
واندر خصومتی افتی و باشد که خود
غرامت آن بباید کشید واگر
منکر شوی یا بتو بماند یا اگر بستم
باز ستانند خاین کردی وحشمت
تو میان اشکالان تو برود وازان
بس کس برتو اعتماد نکند واگر بر تو
بماند مظالمی درگردن خویش کرده
باشی درین جهان برخوردار نباشد
ودران جهان عقوبت خدای عز وجل
حاصل کرده باشی فصل
اما اگر بکسی ودیعتی نهی باید که پنهان ننهی
که نه کسی ودیعت تو ازوی بگوا بستند
بی دو گواه عدل چیز خویش پیش هیچ کس
ودیعت منه وبدانچ دهی حجتی ازوی
بستان تا از داوری رسته باشی پس اگر
داوری افتد در داوری ذلیل مباش که
ذلیلی در داوری اندر نشان ستمکاری
بود وتا بتوانی هرگز سوگند بدروغ مخور
وخودرا بسوگند دروغ خوردن معروف
مکن تا اگر وقتی سوگندی بباید
خوردن چنانک افتد مردم ترا باور کنند.

دار

راست گوی دارند هرچند که توانگر باشی
چون تن آسانی ونیک نام وراست
گوی نباشی خویشتن را از جمله درویشان
دان که بدنامان ودروغ زنان را عاقبت
جز درویشی نباشد وامانت راکاربند
که امانت را کیمیا زر گفته اند و همیشه
توانگر زی یعنی امین وراست گوی
باش وبکوش که فریفته نباشی وحذر
55 کن که فریفته نشوی خاصه در ستدن
ودادن که مردم درستدن ودادن
زود فریفته شود خاصه آن ستد
ودادی که در شهوت بسته باشد

باب بیست وسیوم

در برده خریدن وشرط آن اگر بنده
خری هشیار باش که آدمی خریدن
علمی است دشوار بسیار برده نیکو باشد
وچون بعلم در وی نگری بخلاف آن
باشد وبیشتر قوم گمان برند که برده خریدن
از جمله دیگر بازرگانیهاست ندانند که
بنده خریدن وعلم آن از جمله فیلسوفیست
هرکس که متاعی خرد که انرا نشناسد
مغبون بود وصعب تر شناختن
آن آدمیست که عیب وهنر آدمی
بسیارست ویک عیب بود که صد هزار
هنر بپوشاند چنانک یک هنر بود
که صد هزار عیب بپوشاند آدمی
را نتوان شناختن الا بعلم فراست

وتجربت وکتابی در فراست علم نبوت
که بکمال او هر کسی نرسد مگر پیغامبر یا
مرسل که بفراست بتواند دانست
نیک وبد وباطن مردم اما جمله اینکه شرط
مشتری مملوک است آن ترا وغیر ترا
روا بود که معلوم باشد بگویم بدانکه
در مشتری مملوک سه شرط است یکی
شناختن عیب وهنر در باطن وظاهر
ایشان از فراست ودوم از علتهاء
نهان واشکارا آگاه شدن بعلامت
وسیوم دانستن جنسها وهنر وعیب
هر جنسی اما اول شرط که در فراست
است آنست که چون بنده خری تامل
تامل کن ازانکه بنده خر را مشتری از
دو گونه بود کسی بود که بروی نگرد
وبر اطراف ننگرد وکسی بود که بروی
ننگرد باطراف نگرد نفیس ونعیم
... با علم وفهم اما هر کسی که در بنده
نگرد اول روی او بیند واگر در قوام
او نگرد پس آن اولیتر که خوب روی
طلبی که تو نیز پیوسته روی او می بینی
وتن او باوقات می بینی پس اول
در چشم وابروی وی نگاه کن
اگر در بینی وی نگر پس در لب ودندان
پس در موی وی نگر که خدای عز وجل
همه آدمی را نیکوئی در چشم وابروی
آفرید وملاحت در بینی وحلاوت

در

در لب ودندان وجمال در پوست
روی ونیکوئی سر را در موی این همه کرد اند
وزاغ موی را از بهر زینت آفرید پس چنان
باید که اندرین جنس نگاه کنی چون در چشم
وابروی نیکوئی بود ودر بینی ملاحت
ودر لب ودندان حلاوت ودر پوست
روی طراوت بجز وتن واطراف او
مشغول مشو پس اگر این همه نباشد الا
که ملیح بود و بدین سبب من ملاحت
بی نیکوئی به که نیکوئی بی ملاحت
وگفته ام که بنده از بهر کاری باید که
بدانی که بر چه وجه فراست باید خرید بعلامت
اکنون اول علامت بنده که از بهر معاشرت
خری باید که معتدل بود در درازی وکوتاهی
وفربهی ونزاری وسپیدی وسرخی
وسطبری وباریکی ودرازی وکوتاهی
گردن وجعدی وناجعدی موی وگندم فام
کفش گرد ونرم گوشت تن او بفهم ورقیق
پوست وباعتدال استخوان ونیکو ن
روی وسیاه مژه وشهلا چشم وسیاه
وگشاده ابروی وکشیده بینی وباریک میان
ومربع سرون وگرد زنخدان وسرخ
لب وسپید وهموار دندان وهمه اعضاء
او درخورد آن که گفتم وهر غلامی که چنین
بود زیبا وخوش خوی ووفادار ولطیف
طبع وسازگار ومعاشر بود علامت
غلام دانا وروز به راست قامت بود

و معتدل کوشت و [illegible] موی میانه [illegible]
لعل فام و پهن کتف و کشاده میان کتفها
پهن پیشانی شهلا چشم کشاده روی
بی خنده خنده ناک روی و چنین غلام
از بهر علم اموختن و کدخدائی فرمودن
چون کاتبی و خازنی و بهر شغلی نیک
باشد علامت غلامی که ملاهی را
شاید نرم کوشت بود و کم کوشت باید
که بود خاصه بر پشت باریک انکشتان
نه لاغر و نه فربه و پس اگر [illegible] خنیاگر را
وی کوشت بسیار بود که هیچ نتواند
اموخت امابایدکه نرم کف بود و کشاده
میان انکشتان درشتی چهره و نیک تر
دمویش نه سخت دراز بود و نه سخت کوتاه
و نه سخت سیاه و نه سخت سرخ
و شهلا چشم زیرپای او هموار بود چنین
غلام سربیشه که زیرک بود زود اموزد
خاصه خنیاگری علامت غلامی
که سلاح را شاید سطبر موی بود
و تمام بالا و راست استخوان و درشت
اندام او درشت سخت مفاصل و کشیده
عروق و رک و پی تن او پیدا و انکیخته
و سطبر انکشت و پهن کتف و فراخ
سینه و کتف سطبر کردن و کرد سر
و اکر اصلع بود به بود و پهن شکم و بر
عصبهار ساق وی چون می رود بالا
می کشد و درهم کشیده روی باید

که

٥٧

که [illegible] چشم [illegible] علامتی که چنین [illegible]
[illegible] روز [illegible] شجاعی و روز [illegible] باشد علامت
غلامی که خادمی سرای زنان را شاید
سیاه روی و سیاه پوست و ترش روی
و درشت پوست خشک اندام تنک
موی باریک باریک باریک ساق سطبر
لب پچ بینی کوتاه انکشت محدب
قامت باریک کردن چنین غلام خادمی
سرای زنان را نیک بود اما
نشاید که سپید پوست و سرخ کونه
بود و بر حذر کن از اشقر سخت خاصه
که فروافتاده موی بود و نباید که در چشمش
رعونت و تری بود که چنین کس یا زن
دوست بود یا فتاده بود علامت
غلامی که بی شرم و عوان بود و ستور
بانی را شاید باید که کشاده و فراخ چشم
بود و بر لبهای چشم سطبر و کوتاه بود
خاصه که حدب کونه و اشقر بود
چشمش کبود بود و سپیدی چشم او
منقط بود بسرخی در ادلب و دندان
و فراخ دهان بود چنین غلام سخت
بی شرم و ناپاک و بی ادب و شریر
و بلا خیز بود علامت غلامی که طباخی
و فراشی را شاید باید که پاک روی و پاک
تن بود و کرد روی و باریک دست و پای
و شهلا چشم که بکبودی کراید و تمام
و تمام قامت و خاموش و موی سراو

مشکلاتی و غیره العلاقه [illegible] این کار نه
دانا بسته بوند اما [illegible] شرط بکنم
که از جنس خبر باید داشتن و عیب و هنر
هر یک دانستن یاد کنم اما کی ترک نه یک جنس
است و هر جنسی را طبعی و گوهری است
از جمله ایشان از همه بدخوی تر قفچاق
و غز بود و از همه خوش خوی تر و بفرمان
فرمان بردار تر چینی و خلخی و نخشی و تبتی
بود و از همه دلیر تر و شجاع تر تتری
بود و از همه بلاکش تر و درکوه تر و سازنده
تر بجناک و تاتاری بود و یغمائی و از
همه سست تر و کاهل تر چگلی بود
و بجمع معلوم کنم که از ترک نیکو بی تغییر
و زشت بی تغییر نخیزد و هندو بضد
اینست چنانک در ترک نیکو نگه کنی
سرش بزرگ بود و روی پهن و چشمها
تنگ و بینی پخ و لب و دندانها نه نیکو
چون یک یک را بذات خویش نگری نه
نیکو بود ولیکن همه را چون بجمع نگری
صورتی باشد سخت نیکو و صورت
هندو بخلاف اینست چون یک یک
نگری بذات خویش سخت نیکو باید
ولیکن چون بجمع نگری درو چون صورت
ترکان ننماید اما ترک را ذاتی و روی
و صفائی و صفا لیّن هست که هندو
را نیست اما طراوت دست از
همه جنسی برده اند لاجرم از ترک هر چه

خوب

خوب [illegible] نبود نوانج
[illegible] دنائت دشتی باشد
و بیشتر عیب ایشان آنست که کند خاطر
و نادان و مکابر و شغبناک و ناراضی و بی
انصاف و بدمست و بی بهانه آشوب
و بی زبان باشند و بشب سخت بد
دل باشند اما شجاعت که بروز نماید
بشب نتوانند نمودن اما هنر ایشان
آنست که شجاع باشند و بی ریا و دشمن
۵۸ ظاهر و متعصب هر کار که بدو سپاری
و نرم اعتاد و لذیذ بحضرت و از بهر
تجمل به ایشان هیچ جنسی نیست
و سقلابی و روسی و الانی قرین اند
بطبع با ترکان ولیکن از ترکان بردبار
تر و گلدوده تر اند و اما الانی بشب دلیر
تر از ترک بود و خداوند دوست تر
بود و اگر چه بشکل بروجی نزدیک بود
و همچون ترک نفیس باشند لیکن در ایشان
چند عیب است چون دزدی و بی
وفائی و نهانکاری و بی شکیبی و کند
کاری و سست طبعی و خداوند دشمنی
و گریز پائی اما هنرش آن بود
که نرم تن بود و مطبوع بود و گرم
فهم و آهسته کار و درست زبان
و دلیر و راه بر و یاد گیر و عیب رومی
آن بود که بی زبان و بد دل و سست
طبع و کسلان و زود خشم و حریص

ودیا دوستند و شنا بیم دو بینند
بود و هنرش اهل چو بیشن با بان
وخوش روی و کدخدای سر و دو داهی
خوی و زبان نگه‌داد بود اما عیب
ارمنی آن بود که بدفعل و کنده تن و
شوخکن و گریزنده و بی فرمان و بیهوده
درای و خاین و دروغ گوی و کوردوست
و بد دل و بی قوت و خداوند دشمن
و ستزنا پای وی عیب نزدیک تر که
هند و لیکن راست زبان و تیز فهم
و کار آموز و کدود باشند و عیب هندوان
آن بود که بی زبان بود و در خانه گرگان
از وی ایمن نباشند و بعضی خاتونان
نیز اما اجناس هندو نه چون اجناس
دیگر قوم بود از آنچ همه خلق با یکدیگر
آمیخته اند مگر هندوان که از روزگار
آدم باز عادت ایشان چنانست
که هیچ بیشه ور جز با یکدیگر بیوند
نکنند چنانک بقالان دختر بقالان
دهند و خواهند و قصابان بقصابان
و خبازان بخبازان و سپاهی بسپاهی
و برهمن برهمن پس درجهٔ هر جنسی
از ایشان طبعی دیگر دارند و من شرح
هر یکی نتوانم داد که کتاب از حال
بگردد اما بهترین ایشان که هم
مهربان باشند و هم بخرد یا برهمن
بود یا رواث یا کررات برهمن

عاقل

عاقل بود و رابته شجاع بود و کزراتی
کنده ... بود اما نوبی و حبشی
بی عیب تر بود و حبشی از نوبی به
بود که در ستایش خبر پیغمبر ما صلی
الله علیه و سلم بسیار هست اینست
معرفت اجناس و هنر و عیب هر یک
اکنون شرط سیوم آنست که آگاه
باش بکلیت از علتها ظاهر و باطن
بعلامت و آن چنان بود که در وقت
خریدن غافل نباشی و نیک نظر راضی
٦٩
نباشی باول نظر بسیار خوب بود
که زشت نماید و بسیار زشت بود که
خوب نماید و دیگر که چهره آدمی
پیوسته بیک حال نباشد که بخوبی
و زشتی میگراید و نیک نگه کن در همه
اندام وی تا بتو چیزی پوشیده
نگردد و بسیار علتها نهانی بود و علتی
که قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد
و تا چند روز دیگر خواهد آمدن از آن
علامتها بود چنانک اگر دو گونه لختی
زردفام بود و رنگ لبش گشته بود
و چشمهاش پژمرده بود دلیل بواسیر
کند و اگر رگ چشمها دایم آماس دارد
دلیل استسقا کند و سرخی چشم و ممتلی
بودن رگهاء پیشانی دلیل صرع دموی
کند و دیر جنبیدن مژگان و لب خاییدن
دلیل مالیخولیا کند و کژی استخوان

بینی و نا همواری بینی نا صور و برابرسر
بینی کند و موی سخت سیاه و سطبر
و خشن چنانک جای جای سیاه بو
بود دلیل بود که موی او زنگ کرده
باشند و بر تن جائی که نه جای داغ
بود بینی یا و سم کرده زکا کند تا زبو
وی برص نباشد و کشش زنگ لب
و زردی چشم دلیل یرقان بود علاما را
نشان بخسبان و مردو پهلو را و بمال
و بنگر تا هیچ دردی و اماس دارد
اگر دارد درد جگر و سپرز باشد
چون ازین علتها یاد تجسس کردی
از آشکارا نیز بجوی از بوی دهن و بوی
بینی و ناصور و گرانی گوش و سستی
گفتار و تیزی و ناهمواری سخن و رفتن بر طریق
و درستی مفاصل و سختی بن دندانها تا بو تو
بخرقه نکنند انکه این همه که گفتم دیده باشی
و معلوم کرده آن بنده که فرزی از مردمان
بصلاح بخر تا در خانهٔ تو نیز بصلاح باشد
و تا عجمی یا پارسی گوی مخر که عجمی را بخوی
خویشتن بر توانی آوردن و پارسی گوی را
بر نتانی و بر قتی که شهوت بر تو غالب
بود بنده و کنیزک پیش خود بعرض میاد
که از غلبهٔ شهوت آنذران وقت زشت
بچشم تو خوب نماید نخست تسکین
شهوت بکن آنگاه بخریدن ایشان مشغول
شو و آن بنده که بجائی دیگر عزیز بوده باشد
نخ

نخرکه اگرچه اورا عزیز داری از تو منت ندارد
که خود را جائی دیگر عزیز و مهتران دیده باشد
و اگر خوار و ذلیل داری یا بگریزد یا فروختن
خواهد یا بدل دشمن بود از جائی خرکه
اندران خانه بد داشته باشند تا باندک مایه
نیکو داشت از تو سپاس دارد و نژاد دوست
دار باشد و هرچند گاهی بر بندگان اندک
مایه بخشای مگذار که پیوسته محتاج درم
باشند که اگه بضرورت مطلب درم روند
و بندهٔ قیمتی خر که گوهر هر کس باندازه قیمتش
بود وان بنده که خواجه بسیار دیده باشد
مخر که زن بسیار شوی و بندهٔ بسیار خواجه
را ستوده ندارند و انج خری روز اول نان
خر و چون بنده عیبی فروخت ستیزه
مکن و بفروش از انج زن که عیب طلاق
خواند و بنده که بکل فروخت خواهد از ان
زن و از ان بنده کس شاد مانه نباشد و چیل
ابکار آیند و کرد مکن که کم عیالی دوم توانگری
است و خدمتکار چنان دار که نگریزد
و آنرا که داری بسزا نیکو دار که یک تن را
ساخته داری به که دو تن را نا ساخته
و مگذار که در سرای تو بندگان برادر
خوانده گیرند و کنیزکان خواهر خوانده
گیرند که تولد آن بزرگ باشد و بر بندگان
و آزاد خویش بار بر طاقت برند تا از
بی طاقتی نافرمانی نکنند خود را با نصاف
آراسته دار تا آراسته از اشکا نامی

و بنده باید که مادر و پدر و پیش خدای و خداوند خویش
را داند بنده نخاس فرسود بحق باید که بنده
از نخاس چنان نرسد که فراز بسیار بنده
که هر وقت هر کاری فروخت خواهد
واز خریدار خویش عیب مدارد دل بروی
منه که از وی فلاح نیاید زود بدیگری بدل
کن چنان طلب که برین گونه بود که گفتم
و اینست شرط برده خریدن

باب چهارم در عقار خریدن

اما اگر خانه و ضیعت خواهی خریدن ای
پسر و هرچه خواهی از خرید و فروخت
حد بیع و شری نگاه دار هرچه خری در وقت
کسادی خر و آنچ فروشی در وقت روائی
فروش و در سود طلب کردن عیب
مدار چه گفته اند بباید جهد از بخواهی
خرید واز مکاس کردن غافل مباش
که مکاس و تعبیر نوعی از تجارت است
اما آنچ خری باندازه سود و زیان باید
کرد و اگر خواهی که مفلس نگردی از سود
ناکرده خرج مکن و گر خواهی که بر مایه
زیان نکنی از سودی که عاقبت آن
سود زیان باشد بپرهیز و گر خواهی
که با خواسته بسیار درویش نباشی
حسود و آزمند مباش و در همه کار تا
صبور باش که صابری دوم عاقلیست
و اندر هیچ کار از صلاح خویش غافل
مباش که غافلی دوم احمقیست و در کارها

تهور

تهوّر مکن که تهوّر دوم جاهلیست و چون
کار بر تو بسته شود و شغل بر تو بسته
گردد زود با سر رشته شو و صبور باش
تا روی کار بدید آید که هیچ کار بشتاب
زدگی نیکو نشود و چون بر بیع و شری
رسیدی اگر خانه خواهی خریدن در کوئی
خر که مردمان مصلح باشند و بکناره شهر
مخر و اندرین باره مخر واز بهر ارزانی را
خانه ویران مخر و اول همسایه نگه کن که
گفته اند الجار ثم الدار
نخست همسایه پس سرای و بزرجمهر گوید
چهار چیز بلای بزرگست همسایه بد و عیال
بسیار و زنان ناسازکار و دست تنگی
والبته همسایه علویان و همسایه دانشمندان
و خادمان خانه مخر و جهد کن تا بکوئی
69 خری که در آن کوی توانگرترین کسی
تو باشی اما همسایه مصلح گزین و چون
خانه خریدی همسایه را حق و حرمت
نگاه دار که گفته اند الجار احق بصقبه
حق شناختن همسایه واجبست و با مردمان
کوی و محلت نیکو رو و بیمار را بپرس
و خداوند تعزیت را تعزیت رو و مرده
را بجنازه رو و بهر شغلی که همسایه را
بود با وی موافقت کن گر شادی
بود همسایه را با وی شادی کن
و بطاقت خویش هدیه فرست
یا خوردنی یا داشتنی تا محتشم

ترین کوی تو باشی که کوی کلان رهمسایه
را که بینی بپرس و بنوازشان و بیرون از
و محلت را حرمت دار و در مسجد کوی
جامع برپای دار ز مضان بشمع و قندیل
فرستادن تقصیر مکن که مردمان اهل کی
ان راه دارند که مردمان با ایشان دارند
و بداکی هرچه مردم بیابند از نیکی و بد
از روزیدهٔ خویش یابند پس تا کرده
مکن و تا گفتنی مگوی که هرانکسی که آن
کند که نباید کردن آن بیند که نشاید
دیدن اما وطن خویش تا بتوانی
بشهرهاء بزرگ ساز و اندران شهر باش
که ترا ساز کار بود و خانه چنان خر که
بام تو از بام همه دیگر بلندتر بود تا مرد بام ترا
بخانهٔ تو دیدار نبود ولیکن تو در خ
بکرستن خویش از همسایه دور دار و
واکر ضیعت خری بی معدن و بی همسایه
مخر و تا توانی زود رغبت مکن هرچه
خری بنرخ سال خر تا ضیعت مقسوم
و بی شبهت یابی تا معسوم و با شبهت
مخر و خواسته بی مخاطره ضیعت شناس
اما چون ضیعت خریدی پیوسته در
اندیشهٔ عمارت ضیعت باش هر روز
عمارتی عمارتی نو همی کن تا هر وقت
دخلی نو همی یابی البته در عمارت
کردن ضیاع و عقار خویش میاسای
که ضیاع به غله عزیز بود که اگر بی غله

دوالبسعد دخیلان داشتن که همه بیابان ضیاع
... که ده خدای را بجه و ضیاع قیمت
بود و ضیاع را بدخل و دخل جز بعمارت
کردن حاصل نشود والسلام

در خریداری اسب باب بیست و دوم

اگر اسب خری هشیار باش تا بر تو غلط
نرود که جوهر اسب و آدمی بکیفیت اسب
و مرد نیک را هرچیزی که بر نهی نزیباد چنانک
مرد بد و اسب بد هرچند نیکویی توان
بکوشیدن و حکیمان گفته اند که جهان بمردم
بپایست و مردم بحیوان و نیکوتر از همه
حیوانات اسب است که تعهد او هم از
کدخدائی است و هم از مروت و در مثل
گویند اسب و جامه را نیکو دار تا اسب
و جامه ترا نیکو دارند و معرفت نیک و بد
ایشان دشوارتر از آن مردم است که
مردم را با دعوی معنی بود و اسب
را نبود جز که دعوی اسب دیدار است
تا از معنی خبر یافتن اول بدیدار نگر که اگر
بهتر غلط کند بد تدارک کند که اغلب اسب
نیک صورت نیکو بود و بد را بد بود پس
نیکوتر صورتی چنانست که استادان بسطره
گفته اند باید که دندان او باریک و پیوسته
و سپید بود و لب زیرین درازتر و بینی
بلند و فراخ و گشاده و پهن پیشانی املس
بناگوش و درازگوش و میان گوشها
گشاده آمیخته کردن باریک تنگ گاه

٤٢

بن گردن ستبر و [illegible]
قصبه کوتاه تر از زبرش [illegible]
وی دراز و سیاه گرد باشند بلند پشت
کوتاه تهی گاه فراخ سینه میان دست
و بازوی گشاده دم او کشنی و دراز تر
دم او بادیل و کوتاه سیاه خایه سیاه چشم
و خره و اندر رفتن براه در تماشا رسانند
خردگاه کوتاه پشت معلق سرون
عریض کفل دراز سرون ران او
برکشیده و بهم دررسته و چون سوار
بر خویشتن حرکت خواهد کرد باید که
از حرکت در واکاه بود و این هنرها که
گفتیم باید که علی الاطلاق در هر اسبی
بود تا نیک بود و آنچه در اسبی بود
و در دیگری نبود از کمیت و از همه رنگها
بهتر کمیت بهم خرما گونست که هم نیکو بود
و هم در گرما و سرما صبور و رنج کش
باشد اما اسب جرمه ضعیف بود
بلی اگر خایه و میان رانها و کون و سم
و دست و پای و بوش و ناصیه و دم
سیاه باشد نیک بود و اسب زرد
آن جنس نیک بود که بغایت زرد بود
و بروی درم درم سیاه بود و بوشش
و ناصیه و دم و خایه و کون و میان
ران و چشم و لب او همه سیاه باشد
و اسب سمند باید که همچنین بود و گلگون
باید که یک رنگ بود هیچ بلقی نزند و ادهم

باید

باید که [illegible] نبود باید که سرخ
[illegible] بود که [illegible] اسب سرخ چشم دیوانه
و معیوب بود و اسب بور کم بود که
نیک باشد و ابرش بیشتر بد بود خاصه
که چشم و کون و خایه و سم او سپید باشد
و اسب دیزه که سیاه تمام بود بدان
صفت که زرده را گفتیم نیک بود و اسب
ابلق ناستوده است و نیک خود کم بود
و چون هنرهای اسبان بدانستی عیبها
بدان نیز که در اسبان چندگونه عیب
است عیبی که بکار زبان دارد و بد بداد
زشت بود و باشد که چنین بود ولیکن
شوم و صاحب کش بود و باشد که با علتها
و خویها بد بود که بعضی از آن بتوان
برد و بعضی نتوان و هر عیبی و هنری
دانا نیست که بدان نام بتوان دانست
چنانک یاد کنیم هر یک عیب اسب
یکی آنست که کنگ بود و اسب کنگ
بسیار روا کم کند و علامتش آنست
که چون ما و پایی اگر چه نرم فرو نهد
بانگ ندارد و اسب اعشی یعنی شب
کور بد بود و علامتش آن بود که شب
از چیزی که دیگر اسبان نترسند او
بترسد و هر جای بد که برانی برود
و پرهیز نکند و اسب کوند بود و علامتش
آنست که چون بانگ اسبان شنود
جواب باز ندهد و مادام گوش

۶۷

[illegible]
از بس اکلنده [illegible] و [illegible]
و خطا بسیار کند و علامتش آن بود
که چون اورا بد میطری اندر کشی نخست
دست چپ اندر نهد اغمش بد بود
یعنی روزکور و علامتش آن بود که حدقهٔ
چشم او سیاهی بود چنانکه بسبزی
گراید و مادام چشم که ده دارد چنانکه
مژه برهم زند و این عیب باشد که دیگر
چشم باشد دیگر که در هردو چشم بود
اما بظاهر اسب احول معیوب بود ولیکن
عرب و عجم متفق اند که مبارک باشد
و چنان شنیدم که دلدل احول بود
و اسب ارجل و اصم شوم باشد یعنی پایها
سپید یا دستی سپید و اگر دست چپ
تنهای چپ سپید بود شوم تر و اسب
ازرق اگر هر دو چشم ازرق بود روا بود
اما اگر یک چشم ازرق بود خاصه چشم
چپ بد بود اسب مغرب بد بود یعنی
سپید چشم و اسب بوزه نیز بد بود
و اسب اقود نیز بد بود یعنی راست
کردن و چنین اسب اندر وحل نیک بر
نگردد و اسب حول هم بد بود و اگر هردو [illegible]
کژ بود و بپارسی کان پای خوانند
بسیار سفید و اسب قالع شوم بود
اگر بالای کاسل گردنای موی و مهقوع
همچنین اگر گردنای زیر بغلش بود و گر هر
دو جانب باشد شوم نباشد و اسب

ذ سبو [illegible]

66

[illegible] مادیان [illegible] و بعد از این عیبها
[illegible] زنان تو گوی شک هم آخر [illegible]
و فرزند بود دوری چنانکه بیینی کوید
سرکوه رست چنان ان باید

باب بیست و ششم

در زن خواستن و چون زن خواهی
حرمت خود را نیکو دار هر چند چیز عزیزست
از زن و فرزند خویش دریغ مدار اما از زن
بصلاح و فرزند فرمان بردار و مهربان
و این کار بدست توانست چنانکه من [illegible]

فرزند پروری [illegible]

اما چون کنی طلب مال زن مکن باید
و کدبانوی و شوی دوست و پارسا
و شرمناک و کوتاه زبان و کوتاه دست
و چیز نگاه دارنده باید که باشد تا نیک بود
که گفته اند زن نیک نیک عاقبت زندگانی
بود اگرچه زن مهربان و خوبروی
و بسندیده تو بود یکباره خویشتن را
در دست زن مده و زیر فرمان او
مباش که اسکندر را گفتند که چرا دختر
دارا را بزنی نکنی که بس خوبست گفت
سخت زشت باشد که چون ما بر مردان
جهان غالب شدیم زنان بر ما غالب
شوند اما زن محتشم تر از خویشتن مکن
و نا دوشیزه پای شوی کرده مخواه
تا در دل او بجز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد

و نبدارد که همه خرد ان دیگر کوید
طمع بردی دیگرش نبیند وزد ست
زن باذ دست وزبان دراز وناکدابو
روذ بگریز که گفته اند کدخدای روذ باید
که بود وکذبانو روذ بند اما نه چنان
که چیز ترا در دست گیرد ونگذارد
که تو بر چیز خویش مالک باشی که انگاه
تو زن وی باشی نه او زن تو وزن از
خاندانی بصلاح باید خواستن ونباید
که نابالغ بود که زن از بهر کذبانوئی خانه
خواهند نه از بهر تمتع که از بهر شهوت
از بازار کنیزکی توان خریدن که چندین
خرج ورنج نباشد باید که زنی رسیده
تمام و عاقله باشد کذبانوئی وکدخدائی
مادر و پدر دیده باشد چون چنین زنی
یافتی در خواستن تقصیر مکن و جهد کن
تا اورا بخواهی ودیگر بکوشش تا هیچ
وجهی اورا غیرت ننمائی وکر رشک
خواهی نمودن بسیار رهنمای اوستائی
آموختن بود وبدانکه زنان بغیرت بسیار
مردانرا هلاک کرده اند و نیز تن خویش را
فداکمتر کسی کنند از حمیت وباک ندارند
اما چون زنرا رشک ننمائی وباوی دوکیسه
نباشی بدانکه ترا خدای داده باشد
اورا نیکو داری از مادر وپدر وفرزند
بر تو مشفق تر باشد خویش را او ای

... بین انداز. و اگر قرار نباشی
اند هزار دشمن دشمن تر بود واز دشمن
بیگانه حذر توان کرد واز وی نتوان کرد
و چون زن دوشیزه خواستی اگر چه
بوی مولع باشی هر شب باوی گرد میای
که وی از تو بدان بیاموزد و نبدارد
که عادت خلق چنانست تا اگر وقتی ترا
عذری بود استری بیش ابذ این زنرا ای
تو صبر بود که اگر هر شب باوی عادت
خوش کنی در مفارقت تو ویرا همان آرزو
کند و دشوار صبر تواند کردن وزنانرا بدیدار
ونزدیکی هیچ مرد استوار مدار اگر چه مرد
پیر وزشت بود و هیچ خادم جوانرا در
خانهٔ زنان راه مده. اگر چه سیاه وساده
باشد مکو که سیاهی پیر وزشت و مستوح
بود و شرط غیرت نگاه دار ومردی بی غیرت
را مرد مشمر که هرکرا غیرت نباشد اورا
دین نباشد و چون زن خویش را بر این
جمله داشتی که گفتم اگر خدای ترا فرزندی
دهد اندیشه کن پروردن فرزند خویش

باب بیست و هفتم

اندر فرزند پروردن اگر پسری آیدت ای
پسر اول چیزی باید که نامی خوش بر نهی
که از جمله حقها پدران بر فرزندان یکی انست
که اورا نامی خوش بر نهند ودوم انکه
بدایگان عاقل ومهربان سپاری وبوقت
سنت کردن سنت کنی وبحسب طاقت

تا حافظ قرآن شود چون بزرگ شود
بعلم سلاح و سواری دهی تا سوادی
وسلاح شوری تمام بیاموزد وبداند
که بهر سلاح چون کار می باید کردن واگر
معلمان اورا از بهر تعلیم بزنند شفقت مبر
بگذار تا بزنند که کودک علم وادب وهنر
بچوب آموزد از بهر بطبع خویش اما
اگر بی ادبی کند وتو ازوی در خشم شوی
بدست خویش ویرا مزن بمعلمانش بترسان
وادب ایشانرا فرمای کردن تا کینه تو
اندر دل وی نماند اما با وی همیشه مهیب
باش تا ترا خوار نگیرد ودایم از تو
ترسان باشد ودرم وزر وآنچه وی را که
ویرا بود ازوی دریغ مدار بدان قدر
که بتوانی تا از بهر درم مرگ تو نخواهد از
بهر میراث وناز فرزند ادب اموختن
دان و فرهنگ دانستن واگرچه بد رود
فرزندی بود تو بدان منگر و شرط پدری
بجای آور واندر ادب اموختن وی
تقصیر مکن هرچند که اگر هیچ مایه خرد
ندارد اگر تو ادب آموزی واگر نه روزگارش
خوذ بیاموزد چنانک گفته اند مَنْ لَمْ يُؤَدِّبْهُ
وَالِدَاهُ اَدَّبَهُ اللَّيْلُ وَالنَّهَارُ
وهم این معنی بعبارتی دیگر جدّ من امیر شمس
المعالی رحمة الله علیه گوید مَنْ لَمْ يُؤَدِّبْهُ
الْاَبَوَانِ يُؤَدِّبْهُ الْمَلَوَانِ اما تو

شرط

شرط پدری نگاه دار که وی خرد چنان زیبد
که فرستاده باشند مردم چون از عدم
بوجود آید خلق وسرشت او با وی بود
اما از بی قوتی وعجز وضعیفی پیدا نتواند
کردن هرچند که بزرگتر همی شود جسم وروح
وی قوی تر همی گردد عقل وی پیداتر همی
شود نیک وبد با وی چون وی بکمال رسد
عادت وی نیز بکمال رسد تا هر روز بهی
وروز بتری پیدا شود ولیکن تو ادب 66
وهنر وفرهنگ را میراث خویش گردان
وبوی بگذار تا حق وی گزارده باشی
که فرزندان خاصه مردمان را میراث به
از ادب وهنر وفرهنگ نیست وفرزندان
عامه میراث به از پیشه نیست هرچند
که پیشه نکارمحتشمان باشد هنر دیگر است
و پیشه دیگر اما از روی حقیقت نزدیک من
پیشه بزرگترین هنریست واگر فرزندان
مردمان خاص نیز پیشه دانند چون بکسب
نکنند عیب نیست بلکه هنریست وهنر یک
روز بر آید چنانک حکایت
شنیدم که چون کتاسب از مستقر خویش
بیفتاد وآن قصه دراز است اما مقصود آنست
که وی بروم افتاد در قسطنطنیه وقت
با وی هیچ نبود از دنیا و عیش اندر نان
خواستن نگر اتفاق چنان افتاده بود
که وی در کوچکی در سرای پدر خویش آهنگرانرا
دیده بود که کاردها و تیغها ودرناها کردندی

مجاور و مگر در طالع وی این صناعت افتاده
بود هر روز گرد ایشان همی گشتی و همی دیدی
و این صناعت بیاموخته بود. و این روز
که بروم در ماند هیچ حیلت ندانست
بدکان آهنگران رفت و گفت من این
صناعت دانم ویرا مزدور گرفتند و چندانگه
آنجا ماند از آن صناعت همی زیست
و بکسی نیازش نبود تا آنگاه که با وطن
خویش رسید چنانک شنیده. پس مهتران
نیز بوده که هیچ محتشم فرزند خویش را
از صناعت آموختن عیب ندارند که
بسیار وقت باشد که از نسب و شجاعت
سود ندارد هر دانشی که بدانی روزی
بکار آید و عداران اندر عجم این رسم در افتاد
که هیچ محتشمی نبودی که صناعتی ندانستی
هرچند که بدان حاجت نبودی این عادت
کردند پس هرچه بتوانی آموخت بیاموز
که منافع آن ترا بکار آید. اما چون پسر
بالغ گشت بنگر اگر در وی صلاحیت بینی
و سر صلاح دارد. و دانی که بزن کیوخلقی
و روزبهی مشغول خواهد بود زن تدبیر زن
خواستنش کن و زنش بده تا این حق گزارده
باشی اما تا بتوانی اگر پسر را زن دهی و اگر دختر
را بشوی دهی با خویشاوندان خویش وصلت
مکن و زن از بیگانگان خواه که با قوم
خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود
خون و گوشت تو اند پس زن از قبیله

دیگر

دیگر خواه تا قبیله خویش را بدو قبیله کرده باشی
و قوت تو یکی دو گرده و از دو جانب ترا اعوانان
باشند. پس اگر دانی که پسر کدخدائی و زن دهی
ندارد دختر مسلمانی را با وی در بلا میفکن که
هر دو از یکدیگر برنج باشند بگذار تا چون
بزرگ شود خود چنانک خواهد کند یا بجز تو
یا بعد مرگ تو که بهمه حال چنان تواند بودن
67 کش فرستاده باشند. فصل
و اگر دخترت باشد ویرا بدایگان مستور
سپار و نیکو بپرور و چون بزرگ شد هرچه
زودتر جهد کن که بشویش دهی که دختر
نابوده به و چون بود بشوی یا بگور
که صاحب شریعت ما می فرماید علیه الصلوة
والسلام دَفْنُ الْبَنَاتِ مِنَ الْمَكْرُمَاتِ
اما تا در خانه تو است مادام بروی برحمت
باش که دختران اسیر پدر و مادر باشند
پسران اگر پدر ندارند ایشان بطلب شغلی
توانند رفتن و خویشتن بتوانند داشتن
از هر روی که باشد و دختر بیچاره بود آنچ
داری نخست در برگ دختر کن و شغل وی
بساز و ویرا در گردن کسی بند تا از غم وی
برهی اما اگر دخترت دوشیزه بود داماد
دوشیزه گزین تا چنانک دل زن در بند
شوی باشد شوی نیز دل در وی بندد
چنانک حکایت شنیدم که چون
شهربانو دختر یزدگرد شهریار را اسیر
بردند از عجم بعرب امیرالمومنین عمر رضی الله تعالی عنه

فرمود که ویرا بفروشند چون ویرا در بیع
آوردند امیر المومنین و امام المتقین علی ابن
ابی طالب علیه السلام فراز رسید و فرمود
که قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
لیس علی اولاد الملوک بیع چون وی
این خبر بشنود بیع از شهربانو برخاست
ویرا بخانهٔ سلمان فارسی نشاندند تا بشوهری
دهند چون شوی بروی عرضه کردند شهربانو
گفت تا من مرد را نبینم زن کس نباشم
مرا بر منظرهٔ نشانید و سادات عرب را
بر من بگذرانید تا اگر مرا اختیار افتد شوی
من باشد در خانهٔ سلمان ویرا بر منظرهٔ
نشاندند و سلمان پیش او نشست و آن
قوم را تعریف همی کرد که این فلانست
و آن فلان و وی هر کسی را نقصی همی گفت
تا امیر المومنین عمر برگذشت شهربانو پرسید رضی الله عنه
که این کیست سلمان گفت عمرست شهربانو
گفت مردی محتشم است و بزرگ اما
پیر است امیر المومنین علی علیه السلام
برگذشت شهربانو پرسید که این کیست
گفت پسر عم پیغمبر ما صلی الله علیه و آله علی
ابن ابی طالب علیه السلام شهربانو گفت
مردی سخت بزرگ است و سزاست
ولیکن مرا فردا در آن جهان از خاتون قیامت
فاطمه زهرا صلوات الرحمن علیها شرم
آید از این جهت نخواهم حسن علی علیه السلام
برگذشت پرسید که این کیست گفت
بر

بسر عم رسول خدای تعالی گفت در خورد منست
ولیکن بسیار نکاح است نخواهم تا حسین علی
علیه السلام برگذشت چون حال وی بپرسید
گفت شوی من این باید که بود که دختر دوشیزه
را شوی دوشیزه باید من هرگز شوی نکرده ام
و هرگز زنی نکرده است آما داماد نیکو روی
گزین دختر بر زشت مده که دختر دل بر مرد
68 زشت ننهد و ترا و شوی را بد نامی حاصل
آید پس باید که داماد پاک روی و پاک دین
و با صلاح و با بسیار کدخدائی بود چنانکه
توانی نفقات دختر خویش دانی که از کجا
و از چه وجه و چون خواهد بودن اما باید
که داماد از تو فروتر بود هم بنعمت و بحشمت
تا وی بتو فخر کند نه تو بوی فخر کنی و دختر را
براحت و سر بزرگی زید چون چنین آمد
که گفتم از وی چیزی بسیار طلب مکن
و دختر فروش مباش که وی خود مروت
خویش نگذارد مردی بجای آورد تو آنچ
داری بذل کن و دختر در گردن وی بند
و برهان خود را از محنتی عظیم و مردوشی
که ترا باشد و ویرا همین بند ده

باب بیست و هشتم

بدان ای پسر که مردمان تا زنده باشند
ناگزیر باشند از دوستان که مرد اگر
بی برادر باشد به که بی دوست از آنچ حکیمی
را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر
گفت برادر نیز هم دوست به پس اندیشه
به کار

کن از دوستان تازه داشتن دوستی داذن وعردی کردن زیراکه هرکه از دوستان
نیندیشد دوستان نیز ازو نیندیشند پس
مرد همیشه بی دوست بوذ واندون گویند
که دوست دست بازدارنده دست بازدارنده
خویش برد و عادت کند بهروقت دوستی
گرفتن زیراکه با دوستان بسیار عیبهاء
مردم پوشیده شود و هنرها گسترده ولکن
چون دوست نوگیری پشت بر دوستان
کهن مکن دوست نو همی طلب ودوستان
قدیم را برجای خود همی دار تا همیشه بسیار
دوست باشی که گفته اند دوست کهن نعمت
بزرگ است دیگر اندیشه کن از مردمانی
که با تو براه دوستی روند ونیم دوست
باشند با ایشان نیکوئی وسازگاری کن
و بهر نیک وبدی با ایشان متفق باش
تا چون از تو همه مروی بینند دوست
یکدل شوند که اسکندر را پرسیدند
که بدین کم مایه روزگار این چندین ملک
بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست
آوردن دشمنان بتلطف وجمع کردن
دوستان بتعهد وانگاه اندیشه کن از دوستان
دوستان که دوستان دوستان از جمله
دوستان باشند وبترس از دوستی که دشمن
ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از
دوستی تو بیشتر شود پس باک ندارد
بدکردن با تو از قبل دشمن تو وبپرهیز

از دوستی که مرد دوست ترا دشمن دارد
و از دوستی که از تو بی بهانه و بی حجت
گله شود نیز بدوستی وی طمع مکن
و اندر جهان کس بی عیب مشناس اما
تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب بود
و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر
فلاح نیاید و دوستان قدح را از جمله
ندیمان شمار نه از جمله دوستان که ایشان
دوستان قدح تو باشند نه دوست تو
و بنگر که میان نیکان و بدان و با هر دو گروه
دوستی کن با نیکان بدل دوست باش
و با بدان بزبان دوستی نمای تا دوستی
هر دو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی
بنیکان افتد وقت باشد که بدوستی بدان
حاجت باشد اگرچه ورا بردن تو نزد یک
بدان نزدیک نیکان ترا کاستی فزاید
چنانکه رفتن تو بنیکان نزدیک
بدان ترا آب روی افزاید و تو طریق نیکان
نگاه که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل
شود اما با بی خردان هرگز دوستی مکن
که دوست بی خرد از دشمن باخرد بتر
که این دوست بی خرد بدوستی آن کند
که صد دشمن باخرد بدشمنی نکند و دوستی
با مردم اصلی و هنری و نیک عهد و نیک محضر
کن تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده
شوی که آن دوستان تو بدان معروف
و ستوده باشند و تنهائی دوستر دارد

۶۴

از همنشین بد جدا کی من دو تو اوم
ای دل رفتی چنانکی در صحرا دد
نه اندۀ من خوردی و نه اندۀ خود
هم جالس بد بدی ترو فه بی
تنهائی به بسی ز هم جالس بد
و حق مردمان و دوستان نزدیک خویش
ضایع مکن تا سزاوار ملامت نگردی
که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند
یکی ضایع کنندۀ حق دوستان و دیگر ناشناسنده
کردار نیکو و اهل مردم را بدو چیز بتوان
دانستن که دوستی را شاید یا نه یکی
آنکه دوست او را تنگ دستی رسد چیز خویش
از او دریغ ندارد بحسب طاقت خویش
و بوقت تنگی از وی برنگردد دیگر آنکه
که دوستی از آن او از این جهان بیرون
شود و فرزندان آن دوست خویش را
و خویشاوندان و دوستان آن دوست
را بطلبد و بجای ایشان نیکی کند و بهر
وقت بزیارت تربت آن دوست
رود و حسرتی بخورد و هرچند که آن خود
نه تربت دوست او بود که تربت قالب
دوست او بود حکایت شنیدم
که می بردند که بکشند که وی را الحاح کردند
که بت پرست شو وی گفت معاذ الله
که من صنع صانع را بپرستم و می
بردندش تا بکشتن قومی شاگردان او
با وی همی رفتند و زاری همی کردند چنانک

[illegible]

دم

[illegible]
علیم اکنون دل خویش بکشتن نهادی چون
ترا کجا دفن کنیم گویند سقراط تبسم کرد
و گفت اگر چنانک مرا باز یابید هرجا که شمارا
باید دفن کنید یعنی که آن نه من باشم چه
قالب من باشد و با مردمان دوستی
میانه دار بر دوستان باید دل مبند
که دوستان بسیار دارم دوست خاصه
خویش خود باشی و زمین و بس خویشی
خود بکر و بر اعتماد دوستان از خویشتن
غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد
ترا از تو دوستتر کس نباشد دوست
٢٠ ترا نمی و تنگی آزمای بفراخی بر او و عرب
و تنگی بود و زبان دوستی که دشمن ترا
دشمن نداند و ورا جز آشنای خویش مخوان
چه آنکس آشنا بود نه دوست بود و با دوستان
در وقت گله سخن باش که در وقت
خشنودی و از جمله دوست آنرا دار که دانی
که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی
چیزی میاموز که اگر وقتی دشمن شود
ترا آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند
و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب
که درویش را خود کس دوست نباشد
خاصه توانگران دوست بدرجه خویش
گزین و اگر توانگر باشی و دوست درویش
داری روا باشد اما در دوستی مردمان
دل استوار دار تا کار تو استوار

بود و اگر دوستی ای جزجی دل آزرده بر
بباز آوردن وی مشغول مباش که بی‌زرد
و از دوست طامع دور باش که دوستی وی
با تو بطمع باشد نه بمحبت و با مردم حقود
هرگز دوستی مدار که مردم حقود دوستی
را نشاید از آنچه هرگز از دل حقود نشود
چون همیشه آزرده و کینه ور بود دوستی باشد
توکی اندر دل وی بود چون حال دوست
گرفتی بدانستی آگاه شو از حال و کار دشمن
در اندیشه کردن از دشمن
اما جهد کن تا دشمن نیدوزی پس اگر دشمنت
باشد مترس و دلشکل مشو که هرگز دشمن
نباشد دشمن کام بود و لیکن در نهان
و در آشکارا از کار او غافل مباش و از بد
کردن او میاسای دایم در تدبیر و مکر و بدی
کردن او باش و هیچ وقت از حیلت
کردن او ایمن مباش و از حال و رای
دشمن پرسیده می‌داد تا در بلا واقف
و غفلت بسته نباشی تا روی کار پیدا شد
با دشمن دشمنی پیدا مکن و خویشتن را
به دشمن بزرگ نمای اگرچه افتاده باشی
عبارت را کار بند و با وی خویشتن را
از افتادگان منمای بکردار نیک اما
بگفتار خوش دل در دشمن مبند اگر از دشمن
شکری یابی از آبی کان شرکی شناس
و از دشمن قوی همیشه ترسان باش
که گفته اند که از دو کس بباید ترسید یکی
از

یکی دشمنی قوی و دیگر از یار غدار و دشمن خرد
را خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنان همی
کن که با دشمن قوی مگو که او خود کیست
چنانکه شنیدم حکایت که در خراسان
عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف
مهلّب نام گویند روزی در کوئی همی رفت
در راه پای بر پوستی خربزه نهاد پای وی
بلغزید و بیفتاد کارد برکشید و پوست خربزه
را بکارد بزد چاکران او را گفتند ای سرهنگ
مردی بدین محتشمی شرم نداری که خربزه
پوست را بکارد زنی مهلّب گفت مرا
خربزه پوست افکند من گرا بکارد زنم
هرچه مرا افکند دشمن من او بود دشمن را
خوار نباید داشت اگرچه حقیر بود که هرکه
دشمن را خوار دارد زود خوار گردد پس
پیش تدبیر هلاک دشمن باش پیش از آنکه وی
تدبیر هلاک تو کند اما با هرکسی که دشمنی
کنی چون بروی چیره شوی پیوسته آن دشمن
خود را مشکوه و بعاجزی مردم منمای که آنگاه
ترا پس فخری نباشد بدان که بر عاجزی
و بر نگونبختی چیره باشی و اگر والعیاذ
بالله وی بر تو چیره شود ترا عاری و ننگی
عظیم بود که از عاجزی و نگونبختی افتاده
باشی نه بینی که چون پادشاهی فتحی بکند
اگرچه آن خصم پادشاه نه بس کسی بوده باشد
شاعران چون شعر فتح گویند و کاتبان که فتح
نامه نویسند اول خصم را قادری تمام خوانند

۷۱

و آن لشکر را بستایند بسیار و سواران و پیاده
خصم را بشیری و اژدهائی تشبیه کنند
و مصاف لشکر وی و قلب و جناح وی
و سالاران لشکر ویرا هرچند که توانند
بستایند و آنگاه گویند که لشکری بدین عظیمی
را چون خداوند فلان با لشکر منصور خویش
برسید هزیمت کرد و نیست گردانید تا بزرگی
ممدوح و خداوند خویش کرده باشد و قوت
لشکر خویش نموده که آن قوم منهزم را
و آن پادشاه را بعاجزی نگویند این پادشاه
مظفر را بس نامی و افتخاری نباشد بشکستن
عاجزی و ضعیفی نه در نامهٔ فتح و نه در شعرها
فتح چنان ای پسر حکایت — وقتی زنی
بری پادشاه بود بلقب سیده گفتندی
زنی بود ملکزاده و عفیفه و راه چاره و کافیه
و دختر عم مادر من بود زن فخرالدوله
بوده بود چون فخرالدوله زمان یافت
ویرا پسری بود کوچک مجدالدوله لقب دادند
و نام پادشاهی بر وافکندند و سیده خود
پادشاهی همی راند سی و اند سال چون این
مجدالدوله بزرگ شد ناخلف بود پادشاهی
را نشایست همان نام ملک بر وی همی بود
و در خانه بکنیزکان مشغول بودی و مادر او
ری و اصفاهان و قهستان سی و اند سال
پادشاهی بکرد مقصود من آنست که جد تو
سلطان محمود رحمة الله علیه بوی رسولی
فرستاد و گفت باید که خطبه بر نام من کنی

وسکه

و سکه بنام من زنی و خراج بپذیری و اگر
نه من بیایم و ری بستانم و ترا نیست گردانم
و تهدیدی بسیار اندر تحمیل رسالت بود
و چون رسول بیامد و نامه بداد و تحمیل
بگزارد سیده گفت سلطان را بگوی که تا
شوی من فخرالدوله زنده بود مرا این اندیشه
می بود که ترا این رای افتد و قصد ری کنی
چون وی فرمان یافت و شغل امر افتاد
این اندیشه از دل من برخاست گفتم محمود
پادشاهی عاقلست داند که چون او ملکی
را بجنگ زنی نباید آمدن اکنون اگر بیائی
خدای تعالی آگاهست که نخواهم گریخت
و جنگ را استاده ام ازانچ از دو حال
بیرون نباشد از دو لشکر یکی شکسته شود
اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که سلطان
را شکستم که صد پادشاه را شکسته است
و مرا هم فتح نامه رسد و هم شعر فتح و گر
تو مرا بشکنی چه توانی نوشتن جز آنک
زنی را شکستم ترا نه فتح نامه رسد و نه شعر
فتح شکستن زنی بس فخری نباشد بدین
گر سخن تا وی زنده بود سلطان محمود
قصد وی نکرد و ازین گفتم که دشمن خود را
بسیار شکوه و دیگر از دشمن بهیچ حال
ایمن مباش خاصه از دشمن خانه و از دشمن
خانه بیشتر ترس که بیگانه را آن دیدار
نیفتد در کار تو که او را چون از تو ترسیده
گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو

خالی نباشد دراحوال ... پس
بیرونی آن نداند که خانه نی پس با هیچ دشمن
دوستی یکدل مکن ولیکن دوستی مجازی همی
مکن ان مجازی حقیقی شود که از دشمنی
دوستی بسیار خیزد و آن دوستی و دشمنی که
چنین خیزد سخت تر بود و نزدیکی بادشمنان
از بیچارگی دان و دشمن را چنان گزاری
که ازان گزاییدن بر تو رنج نرسد و جهد کن
که دوستانت اضعاف دشمنان باشند
بسیار دوست و کم دشمن باش ولیکن
با وصد هزار دوست یک دشمن مکن زیرا که
ان هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل
شوند وان یک دشمن از بد سگالیدن تو غافل
نباشد و بر داشتن سر دوگرم مردمان
عاجزیی که هر که مقدار خویش نداند اندر
مردمی او نقصان بود و با دشمنی که قوی تر
تو بود آغاز دشمنی مکن وانرا که ضعیف
تر باشد از دشمن داری بودن او مباش ای
ولیکن اگر دشمن از تو زنهار خواهد اگر چه
سخت دشمن باشد و با تو بد کرده باشد
زنهارش ده وان بغنیمتی بزرگ شناس
که کهنه اید دشمن جه مرده وجه گریخته و جه
بزنهار امده ولیکن چون زبون یافتی
یکباره بر منشش واگر دشمنی بر دست تو هلاک
شود روا بود اگر شادی کنی اما اگر بمرگ
خود بمیرد پس شادمانه مباش و قتی
شادی کن که تو وای بحقیقت که نخواهی مردن

مرجنا

مرده ... کی نفس پس
اید دشمن میرد ان مرگ را غنیمت باید شمرد
اما چون دانیم که همه بخواهیم مردن پس شادمانه
نباید بودن بمرگ کس چنانکه آن دوبیت من گویم

بیت

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
٧٦ بر مرگ کسی چه شادمان باید بود

همه بر هیچ سفر هم توشه این سفر کرداد
نیکی دگر هیچ با خویشتن نتوان برد چنانکه
شنیدم حکایت دوالقرنین
چون گرد عالم بگشت و همه جهان را مسخر خویش
کرد باز گردید وقصد خانه خویش کرد چون
بدامغان رسید فرمان یافت وصیت
کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ
کنید و دست من از آن سوراخ بیرون کنید
کف گشاده و همچنان همی برید تا مردمان
همی بینند که اگر چه همه جهان بستدم تهی
دست همی روم دیگر گفت مادر را گویید
که اگر خواهی که روان من از تو شاد باشد
باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی مرده
باشد یا با کسی که نخواهد مردن و هر کس را
که بدست بیندازی بپای همی کش از آن
که رستن اگر بحد و اندازه تا پی در یکدیگر
همی بپیوندد چون بسیار بتابی و از حد
ببری از هم بگسلد پس اندازه همه کارها

نگه دار خواسته و دوستی [illegible] که گفته اند به
جزویت از عقل کلی وجد کن از کار طلبان
خویش نمودن بدیشان از آن چیزها که ایشان را
بدان خشم آید تا همی که از بد و برند سگالان
خویش بد سگال باشی ولیکن با فرزندی جوانی
بسیار مخ و تغافل زنی اندر کار ایشان که آن
فرزندی است خود ایشان را افکند که همواره
سبوی از آب درست نیاید و از سفیهان
و جنگ جویان بردبار باشی ولیکن با گردن
کشان گردن کش باشی و همیشه در کاری
که باشی از طریق مردی باز مگرد و بوقت خشم
بر خویشتن واجب کن خشم فرو خوردن و با دوست
و دشمن گفتار آهسته دار و با سنگی چرب گوی
باش که چرب سخنی دوم جادو یست و هر چه
بگوئی از نیک و بد جواب را چشم دار هر چه
نخواهی که بشنوی مردمان را مشنوان هر چه
از پیش مردمان نتوانی کنی از پس مردم
مگوی بر خیره مردمان را تهمت بد مگوی و لاف
هرگز کاری نا کرده چون کنم مگوی چون کردم
گوی چون دو بیتی من گویم بیت

از دل صنما مهر تو بیرون کردم
و آن کوه غم ترا بهامون کردم
امروز بگوییت که چون خواهم کرد
فردا بینی که گوییت چون کردم

وگر داد بیش از گفتار بشناس اما زبان خویش
بر آن کس بسته دار که اگر خواهد زبان خویش
بر تو نتواند گشادن و هرگز دوروئی مکن

دار

بالکلیه [illegible] و بروی جوید بکشش و از او بار
بلطف سر مترس و از مردم نا تترس که
هرچه بساعتی او شکافد بیک سال بدوزان
دوخت، هرچند که بزرگ محتشم باشی با قوی
تر از خود لجاج مکن جنانکه [illegible] گوید و چیست
پیشه کن تا از بسیار بلا رسته باشی با کسی که
قوی تر از تو باشد پیکار مکن و با کسی که تند
خو و لجاج مکن و با کسی که حسود باشد مجالست
مکن و با نادان مناظره مکن و با مردم [illegible]
دوستی مکن و با دروغ زنان معامله مکن
و با بخیلان صحبت مکن و با کسی که معربد و مخمور
باشد شراب مخور و بلبد بان بسیار زشت
و خامت مکن و سر خویش باکس مگوی
تا آب بزرگی و حشمت خویش نبری و اگر
کسی بر تو چیزی عیب گیرد آن عیب بجهد
از خویشتن دور کن و خویشتن را بتکلف
برمبرایه‌ی تکلفی فرو نیایی و هیچ کس را
چندان مستای که اگر وقتی بباید نکوهید ن
نتوانی و چندان مشکن که اگر بباید ستودن
نتوانی و هر که را ی تو کار براند ویرا از خشم
و کلهٔ خویش مترسان که هر که از تو مستغنی
بود از خشم و کلهٔ تو نترسد و او را بترسانی
بجای خویش کرده باشی و هر کرا ی تو کار
براند ویرا زیرن میکر و بروی چیره مشو
و خشم دیگران بروی مریز و گرچه بزرگ گناهی
بکند در گذران و بر کهتران خویش بی بها نه
بهانه جوی مباش تا تو بدیشان آبادانی

74

بی نوایی و ایشان از تو تیمار نیابند و کهتران را
آبادان دار که کهتران ضیاع تواند اگر ضیاع
خود را آبادان داری کار تو ساخته باشد
و گر ضیاع ویران داری بی برگ و بی نوا باشی
و چاکران فرمان بردار دار که فرمان بردار
مخلص به که بی فرمان مصیب و چون شغلی
فرمایی دوتن را مفرمای تا خلل از شغل و ی
و فرمان تو دور باشد که گفته اند دیگ بدو کس
بجوش نیاید چنانکه تازی گوید مصراع
خانه بدو کدخدای نا رفته بود   و اگر فرمان
بردار باشی در آن فرمان شریک و انباز مخواه
تا در آن کار با خلل و تقصیر نباشی و دوام
پیش خداوند سرخ روی باشی اما با دوست
و دشمن کریم باش و در گناه مردم سخت مشو
و هر سخنی را گمان مبر و هر حق و باطلی دل
در عقوبت مردم مبند و طریق کرم نگاه دار
تا هرزه ابی ستوده باشی   والسلام

باب سی ام

در عفو و عقوبت و حاجت خواستن
و بر هر گناهی ای پسر مردم را مستوجب عقوبت
مدان اگر کسی گناهی کند از خویشتن اندر دل
عذر گناه او همی خواه که او آدمیست و نخستین
گناهی آدم کرد چنانکه من گویم

بیت

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد
صد باره دلم از آن پشیمانی خورد
با نا بکی گناه از بنده مکرد

می

اما من گویم که نخست آدم کرد
تو لئیمی عقوبت مکن تا بی گناهی سزای
عقوبت نکردی و هر چند خشمناک مشو
در وقت سخت خشم فرو خوردن عادت
کن و چون گناهی از تو عفو خواهد عفو کردن
بر خود واجب دانی اگر چه سخت گناهی
بود که بنده اگر گنه کار نباشد عفو خداوند
بدید نیاید و چون مکافات گناه کرده
٧٥ باشی آنگاه تفضل تو کجا باشد و چون
عفو کردن واجب داری از شرف و بزرگی
خالی نباشی و چون عفو کردی دیگر او را
سرزنش مکن و از آن گناه یاد میاور که
آنگه چنان بود که آن عفو نکرده اما تو گناهی
مکن که ترا عذر باید خواستن پس اگر اتفاقی
افتد که ترا از کسی عذر باید خواستن از عذر
خواستن ننگ مدار تا ستیزه منقطع شود
اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت
شود حد گناه او بنگر و در خور گناه او
عقوبت فرمای که خداوندان انصاف
چنین گفته اند که عقوبت برای گناه باید
کردن اما من چنین گویم که اگر کسی گناهی کند
که بدان گناه مستوجب عقوبت شود
و تو سزای آن گناه او را عقوبت کنی طریق
حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی
چنان باید که در هر گناه دایم درم عقوبت
کنی تا رسم سیاست بجای آورده باشی
و هم شرط کرم نگاه داشته باشی

تا هم از کریان باشی و هم از شاهان
که نباید که رحیمان کار بی رحمان کنند
حکایت ——— شنیدم که بروزگار معاویه
قومی گناهی کردند که کشتن برایشان واجب
گشت معاویه ایشانرا پیش خویش کرد و
فرمود زدن در میانه یکی را پیش آوردند
که بکشد این مرد گفت چنان دان که هرچه
با ما می کنی سزای ماست و ما بر گناه خویش
مقریم اما از بهر خدای تعالی دو سخن
بشنو و جواب من بده معاویه گفت بگوی
مرد مجرم گفت که همه عالم حلم و کرم و رحمت
تو دانسته اند و اگر ما این گناه با پادشاهی
کردیمی که نه چون تو حلیم و کریم و رحیم بودی
آن پادشاه با ما چه کردی معاویه گفت همین
که من می کنم مرد گفت پس حلیمی و کریمی
و رحیمی تو ما را چه سود دارد که تو آن
کنی که این بی رحمت معاویه گفت اگر
این سخن آن مرد نخستین گفته بودی همه را
عفو کرده بودمی اکنون آنچه مانده اند عفو
کنید پس چون مجرمی با ضعیف طاقتی و درشتی چون معاویه
بدین موجب عفو می کند چون مجرمی عفو خواهد
عفو کن و اجابت واجب شناس و هیچ
گناهی مدان که این معذرت نپذیرد فصل
و اگر حاجتمندی را بتو حاجت افتد از ممکنات
که دین را در آن زیانی نبود و در تمامت دنیاوی
از پیش خللی نبود از بهر کم مایه دنیا دل
آن بیازرده باز مزن و آنکس بی قضا د

آمش

76
حاجت او باز نگرداند وحی آن حاجتمند در خود
دروغ مکن که آن مرد تا در تو گمانی نبرد
حاجت از تو نخواست و نیز آن مستمند
در وقت حاجت برداشتن اسیر تو باشد
و گفته اند که حاجتمندی دوم اسیریست
و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن
ستوده نداشتند پس درین معنی تقصیر روا
مدار تا محمدت دو جهانی بیابی فصل
و اگر ترا بکسی حاجتی افتد اول بنگر که آن
مرد کریمست یا لئیم اگر کریم باشد حاجت
بخواه اما فرصت نگاه دار بوقتی که دل
تنگ باشد حاجت مخواه و چون حاجت
خواهی از ناممکنات مخواه تا امید اجابت
بود و در حاجت خواستن سخن نیکو بندیش
و بیشتر قاعده نیکو و رونق وانگاه بمجلس سخن
بدان حاجت بیرون بر و اندر سخن گفتن
تلطف بسیار نمای که تلطف در حاجت
خواستن دوم شفیعست و مر گواه و محتاج
باشی خود را چون چاکر و بنده او شناس
که ما بندگی خدای تعالی از آن می کنیم که ما را
بوی حاجت است که اگر بخدای عز و جل
حاجت نبودی هرگز هیچ کس روی سوی
عبادت نکردی و چون اجابت بیابی
بهر جای شکر کن که خدای عز و جل
می فرماید که لَئِن شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ
که شاکرانرا خدای سبحانه و تعالی دوست
دارد و نیز شکر کردن بحاجت نخستین ابند

اجابت حاجت درویشان باشد و اگر حاجت
تو روا نکند از بخت خویش بین و او را هیچ
گله مکن که اگر وی از گله کردن تو بالا داشتی
خود حاجت تو روا کرده بودی پس اگر
مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری از وی
چیزی مخواه که بند بد بوقت مستی خواه
که بخیلان ولئیمان بوقت مستی سخی باشند
و کرم نمایند اگرچه روز دیگر پشیمان شوند
و اگر حاجت بلئیمی افتد خود را بجای رحمت
دان که گفته اند هیچ کس بجای رحمت اند
خردمندی که زیر دست بی خردی بود
و ضعیفی که قوی بر وی مسلط باشد و کریمی
که محتاج لئیمی باشد و بدان ای پسر که چون
ازین سخنها که در مقدمه گفتم پرداختم از هر
نوعی فصلی بگفتم بر موجب طاقت خویش
خواستم که تمامی داد سخن بدهم از پیشها
یاد کردم تا این نیز بخوانی و بدانی که مکرمت
حاجت افتد از آنچ خواستی که علم اولین
و آخرین دانستی تا ترا بیاموختمی و معلوم
تو کردانیدمی تا مگر بوقت مرگ بی غم تو از
جهان بیرون شدمی ولیکن چه کنم که من
خود در دانش بیاموده ام و اگر نیز چیزی
دانم گفتار من چه فایده دارد که تو از
من هم چندان شنوی که من از پدر خویش
شنیده ام پس ترا جای ملامت نیست
که من خود داد از خویشتن بدهم تا داور م
حاجت نباشد اما اگر تو شنوی و اگر نه

77 دار الو ... دانسته مکن و اگر کنی با چندگونه مردم
مکن با مردم کم چیز و با نوکیسه و با علوی
و کودک و دانشمند و با وکیلان قاضی و مفتیان
شهر و حاجیان و شیخان و خادمان که هر که
با این قوم پیشه معاملت کند از درد سر
و زیان و پشیمانی نرهد مردم چیز تا دیده
بحیر استوار مدار و بر مردم ناآزموده ایمن
مباش و آزموده را هر وقت میازمای
و آزموده بنیازموده مده که روزگار دیر
دراز باید تا باز کسی آزموده و معتمد بدست
آید که اندر مثل آمده است که مردم
آزموده به از فرشته ناآزموده و مردم
را بمردم آزمای پس بخویشتن که هر که
بکسی نشاید ممکن بود که بتو هم نشاید اما
هرگز آزمائی بمرداد بیازمای نه بگفتار
و کنجشکی نقد به دان که طاوسی نسیه و تا
در سفر خشک ده نیمی یابی بطمع ده یازده
در دریا مفتش که در سفر دریا سود تا تعب
بود و زیان تا کردن نباید که بطمع سود
کوچک سرمایه بزرگ از دست برود در
خشک اگر واقعه بیفتد و مال برود جان
بماند و مال را عوض بود و جان را نه و نیز
کار دریا را مثل کار پادشاه کرده اند
که بجمع آید و بجمع رود و لیکن اگر از بهر
آنا و تحف یکبار در نشینی روا بود تو
توانگری که رسول صلی الله علیه و سلم
می فرماید اِنْكُوا الْبَحْرَ وَتَوَانْظُرُ حفـ...

آثارِ عظمةِ الله تفسیر این است که
که عظمت خدای تعالی ببیند در دریا نشیند
و بوقت داد و ستد بی مکاس مباش
و لیکن مکاس در خورد آغاز این کن و کار
خویش جمله بدست کسان باز مهل چه بسیار
اند بدست کسان مار گیرند و سود و زیان
خویش همیشه نبشته دار تا از سهو و غلط
ایمن باشی و معاملات خویش پیوسته
شمار کرده دار که شمار کرده چون داده
داده باشد و هیچیز بر خویش بی نبشتگی
حجت مکن تا اگر خواهی که شکر سودی
نتوانی شدن پیوسته سود و زیان
کدخدائی کم و بیش معاملهٔ خود را
مطالعه همی کن تا از آگاه بودن سود
و زیان خویش فرومانی و از خیانت
کردن با مردم بپرهیز که هر که با مردم خیانت
کند پندارد که آن خیانت با مردم کرد
غلط کرده است که آن خیانت با خویشتن
کرده است چنانکه شنیدم حکایت
که مردی بود گوسفند خدای رمهٔ فراوان
داشت و ورا شبانی بود سخت صائن
و پارسا هر روزی شیر گوسفندان چندانکه
بودی حاصل کردی و نزد گوسفند
خدای آوردی و او نیم چندان آب
بر شیر نهادی و بشبان دادی و گفتی
رو و بفروش و شبان آن مرد را نصیحت
همی کردی و پند دادی که مکن ای خواجه

پشیمان خیانت که عاقبت مردم خائن
نامحمود بود و آن مرد سخن شبان نمی‌شنید
تا باتفاق شبی شبان گوسفندان را در رود
کده‌ای بداشت و خود در بلند جائی بخفت
و فصل بهار بود مگر بر کوه بارانی عظیم بارید
و رودی سخت بیامد و در آن رودکده
افتاد و آن گوسفندان را تمام ببرد و هلاک
کرد روز دیگر شبان بشهر آمد پیش گوسفند
خدای بی شیر و گفت و اشتر نیاوردی
78 شبان گفت ای خواجه من ترا گفتم که آب
بر شیر منه و خیانت مکن فرمان نبردی
اکنون آن آبها که تو بدروغ شیر بر مردمان
فروختی جمله گرد شدند و دوش جمله کرده
بر گوسفندان تو و همه را ببردند تا توانی
از خیانت کردن پرهیز کن که هر که یکبار
خائن گشت پیش کس بروا اعتماد نکند راستی
پیشه کن که بزرگترین هنری راستی است
نیک معامله و خوش داد و ستد باش
که تا یک بار ده یاری کنی دو سه بار ده بتوان
کرد و کس را وعده مکن و چون کردی
خلاف مکن و خریده ملوی و چون گوئی
راست گوی تا ایزد تعالی بر معاملهٔ تو برکات
کند و در معاملت بحجت ستدن هشیار باش
و چون حجتی بخواهی دادن تا نخست حق
بدست نگیری حجت از دست مده
تا که روی آشنائی طلب می‌کنی و از

76

بازرگان باشی بشهری که هیچ از رفته باشی
با نامهٔ محتشمی رو بتعریف خویش اگر بکار
آیدت به واگرنه زیانی خود نبود بهرآن
دانستن که حال چون بود و با مردم ناساخته
و جاهل و بیداد و بی نماز و ناپاک داد و ستد
مکن که گفته اند اَلرَّفِیقُ ثُمَّ الطَّرِیقُ
و هرکس که ترا این دارد کان وی برخویش
دروغ مکن هرچه بخواهی خریدن تا نموده
و نادیده مخر و آنچ بخواهی فروخت از نرخ
نخست آگاه باش و بشرط و پیمان فروش
آخر از داوری و گفت و گوی رسته باشی
و طریق کدخدائی نگاه دار که بزرگتر بازرگانی
کدخدائی خانه کردنست باید که کدخدائی
خانهٔ تو اگنده بکنی حوایج خانهٔ خود سالی
در وقت نو کا نها بیکبار بخر هرچه ترا بکار
باید از هرچیزی چندانک ترا بسال بکار شود
پس از نرخ آگاهی باش چون نرخ گران
شود از هرچیزی بفروش تا آن یکساله
رایگان خورده باشی و اندرین نه بزه بود
و نه بدنامی و هیچ کس ترا اندرین معنی بخل
منسوب نتواند کردن که این از جملهٔ کدخدائی
است نه از بخیلی و اندرین هیچ عیبی نیست
و چون در کدخدائی خویش خللی نه بینی
تدبیر آن کن که دخل خود بزیادت
کنی تا خلل در کدخدائی تو راه نیابد پس
اگر چاره زیادت کردن دخل ندانی
و نتوانی از [illegible] [illegible] که بیجانی باشی

در هر پیشه اعلی خلایا کردیم تا در هیچ بخیلی کرده باشم
که آنچ مرا طبع داد بگفتم

باب سی و یکم

در طالب علمی و فقیهی و مذکری و قضا بدان
ای پسر که کنیم در اول سخن که از پیشها یاد
کنم غرض پیشه نه دکان داریست هرکاری
که مرد بردست گیرد چون پیشه بود باید که آن
کار را نیک بدانی ورزیدن تا آرزو بر توانی خورد
اکنون چنانک من می بینم هیچ پیشه و کاری نیست
که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از نظام و راستی
مستغنی دانی الا که همه را ترتیب دانستن
باید و پیشه بسیارست هریکی را جدا شرح
کردن ممکن نیست که قصه دراز گردد و کتاب
من از نهاد اصل بشود ولیکن از هرصنعت
که هست از سه وجه است یا علمیست که
تعلق به پیشه دارد یا پیشه ایست که تعلق بعلم
دارد یا خود پیشه ایست نفس برخویش
اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی و منجمی
و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این
و پیشه که تعلق بعلم دارد چون خنیاگری
و بیطاری و بنائی و کاریز کنی و مانند این
و این هریک را اساسیست که اگر تو رسم
و ساز آن ندانی اگرچه استاد باشی
در آن باب چو اسیری باشی و پیشها نفس
خود معروفست بشرح کردن خود حاجت
نیفتد و لیکن من چندانی که صورت بندد
بگویم و ساز هریک بتو نمایم از آنچ

از دو بیرون نبود یا خود بی چیزی
نیاز افتد از اتفاق روزگار و حوادث
زمانه باری بوقت نیاز از اسراف مرکبی
اگاه باشی پس اگر خود نیازت نبود
و همین بهتری باشی که هستی بهتر ازا
هم علم بیشها الابد است بدان ای پسر که
از هیچ علم بر نتوان خورد الا از شنه
که اگر خواهی که از علم دنیا بی برخوری نتوان
مگر که مرقعه در آموزی چون علم شرع
که تا در کار قضا و قضاهی و کرسی داری
و مذکری در نرود نفع دنیا بعالم نرسد
و در نجوم تا تقویم گری و مولود گری و فال
گیری و اراوستی گری نکند و منزل در
نرود نفع دنیا بنجم نرسد و اندر طب
تا دست کاری و دکان آمیزی و سلیله دهی
بصواب و بنا صواب در نرود هم
و او طبیب دنیائی حاصل نشود
پس بزرگوارترین علمی علم دینست که اصول
وی نزد بان توحید است و فروع او
احکام شرعست و مرقعه او نفع دنیا
پس ای پسر تو نیز تا بتوانی گرد علم دین
گرد تا دنیا و آخرت بدست آری اما
از این توفیق بیابی بحث اصول دین
باتت کن آنگاه فروع که فروع بی اصول
تقلید بود فصل پس اگر خواهی که
از فقیها چنین که گفتم طالب علم باشی پرهیزگار
و قانع باشی و علم دوست و دنیا دشمن

و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود
خیز و حریص کتاب و قرائت و متواضع
و نا ملول از کار و حافظ و مکرر کلام
و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست
و متنزه و با حرمت و در آموختن حریص و بی شرم
و حق شناس استاد خود و الفت و غذا
باید که تراکتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره
و کارد قلم تراش و مانند این چیزها بود
٨٠ وغیر این دیگر دل تو بچیزی نبود و هر چه
بشنوی یاد گیر و نا گفتن و کم سخن و دور
اندیش باش و بتقلید راضی مشو که هر
طالب علمی که بدین سیرت بود زود
یگانه روزگار گردد و اگر عالمی مفتی باشی
با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس
باش و در عبادت و نماز و روزه تجاوز
کن و دوروی مباش پاک تن و پاک جامه
باش و حاضر جواب و هیچ مسئله را
تا در نیندیشی جواب مده بی تحقیق و تقلید
کس کار مکن و بتقلید خود قانع مباش
و رای خود را عالی بین و بر وجهین قولین
قناعت مکن و جز بر خط معتمدان اعتماد
مکن هر کتابی را و هر جزوی را معتمد مدار
اگر روایتی شنوی بر او یا ن سخن در نگر
سخن مجهول از راوی معروف مشنو و بر
خبر احاد اعتماد مکن مگو از راویان
معتمد و ز خبر متواتر مگریز و مجتهد باش
بتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی نیم

[illegible]
مگر اگر قوت او داری و خواهی که سخن بسط
کرده مداخله کن بمسئلها والا سخن را موقوف
گردان و بیک مثال قناعت مکن و بیک حجت
و طرد و عکس بهم مگوی سخن نخستین را نگاه دار
تا سخن پسین را تباه نکند اگر مناظره فقهی بود
آیت را بر خبر متقدم دار و خبر را بر قیاس
و ممکنات گوی و در مناظره اصولی موجبات
و نا موجبات و نا ممکنات بهم عیب نبود
جهد کن تا سخن معلوم کنی و سخن با زینت
گوی دم بریده مگوی و نیز دم دراز وی
معنی هم مگوی پس اگر مذکر باشی حافظ باش
و یاد بسیار دار و هرگز بر کرسی جدل
و مناظره مکن الا که دانی که خصم ضعیف
بود و بر سر کرسی هرچه خواهی دعوی
کن که آنجا سائل باشند و مجیب کس نبود
و تو زبان فصیح کن و چنان دان که آن
مجلسیان تو همه بهایم اند چنانکه خواهی
همی گوی تا بسخن اندر نمانی ولیکن تن و جامه
پاک دار و مردان نوحه زن و او جنانک
در مجلس تو نشسته باشند تا هر نکته که بگویی
وی شهقه بزنند و مجلس گرم همی دار چون
مردم بگریند تو نیز وقت وقت همی گری
و اگر سخن درمانی باک مدار بصلوات و تهلیل
و گرم سخنی همی گذران و بر سر کرسی گران جان
و ترش روی مباش و سرد عبارت
که ازگاه مجلس تو نیز هم چون تو گران جان شود
از آن گفته اند کل شیء من الثقیل ثقیل

دمو

[illegible] حس و اندر کرسی
زود و سست مگرد و مادام مستمع را نگر
اگر مستمع بنکته خواهد بنکته گوی و اگر
افسانه خواهد افسانه گوی که ندانی که
عام جز نداوجه باشد و چون قبولت افتاد
باک مدار و بترین سخنی به بهترین چیزی
همی فروش که بوقت قبول بخرد لیکن
اندر قبول دایم با ترس باش که خصم
مذکران در قبول پدید آید و جایی که
قبول نیابی قرار مگیر و هر سوالی که از
سر کرسی از تو پرسند آنرا که دانی جواب
ده و آنرا که ندانی بگوی که این مسئله نه
سر کرسی را بود بخانه ای تا بخانه جواب
دهم که خود کسی بخانه نیاید بدان سبب
و اگر تعنت کنند و بسیار نویسند رقعه
بدر و بگوی این مسئله ملحدان و زندیقان
سائل این مسئله زندیقست همه بگویند که
لعنت بر زندیقان باد و ملحدان که
پس از آن هیچ کس آن مسئله از تو نیارد
پرسید و سخنی که در مجلسی گفتی یکیاد حفظ
دار که چه گفتی تا در آن اوقات دیگر آنرا
تکرار نکنی و هر وقت تازه روی باش
و در شهرها بسیار منشین که مذکران
و فالگویان را روزی بپای در برد
و قبول در روی تازه کن و ناموس
مذکری نگاه دار و همیشه تن و جامه
پاک دار و معامله شرعی بظاهر و باطن

میان عام مکرد تا بچشم عام عزیز باشی
وز قرین بد پرهیز کن و ادب گوش نگه
دار و این شرط بجائی دیگر یاد کرده ام
وز تکبر و دروغ و رشوت دور باش
و خلق را آن فرمای که تو کنی تا عالم نامنصف
نباشی و علم نیکو بدان و این بدانستن
نیکوتر عبادتی بکار بر تا خجل نباشی
بدعوی کردن بی معنی و در سخن گفتن
و موعظه دادن مرجئه گوی با خوف و رجا
گوی یکباره خلق را از رحمت خدای عز و جل
نومید مکن و نیز یکباره بی طاعتی هیچ
کس را بهشت مژده مده بیشتر آن گوی
که بر آن ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد
تا دعوی بی حجت نکرده باشی که ثمرهٔ دعوی
بی حجت شرمساری باشد پس اگر از
دانشمندی بدرجه بزرگ تر رفتی و قاضی
شوی چون قضا یافتی خمول و آهسته باش
زیرک و تیزفهم صاحب تدبیر و پیش
بین و مردم شناس و صاحب سیاست
و دانا بعلم دین و شناسنده طریقها مر گروه
و از احتیال مر گروه و ترتیب مر مذهبی
و مر قومی آگاه باش و باید که حیل القضاة
ترا معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی بود
و حقی از آن وی بخواهد رفتن و وی را گواه
نباشد فریاد آن مظلوم رسی و بحیله

و تدبیر آن مظلوم را بحق خویش رسانی
حکایت شنیدم که بطبرستان
رویانی قاضی القضاة بود و مردی بود
مستور و با علم و با ورع و پیش بین
تدبیر پیش او آمد و بر مردی بصد دینار
دعوی کرد قاضی از آن خصم پرسید
آن مرد انکار کرد قاضی مدعی را گفت
گواه داری گفت ندارم قاضی گفت
پس وی را سوگند دهم مدعی بگریست
۸۲ زار زار و گفت ای قاضی زنهار داور ا
سوگند مده که بر سوگند دروغ خوردن دلیر
است و باک ندارد قاضی گفت من از
شریعت بیرون نتوانم شدن یا ترا گواه
باید یا او را سوگند مرد پیش قاضی
در خاک می گردید و می گفت زنهار ای
قاضی مرا گواه نیست و وی سوگند
بخورد و من مظلوم و مغبون بمانم بنهادم
بگردن تو تدبیر من بکن قاضی چون
زاری مرد بدید دانست که راست می گوید
گفت ای خواجه قصهٔ اوام دادن تو وی را
خود چون بوده است این مظلوم گفت
زندگانی قاضی دراز باد این مرد مردی
بود چند ساله دوست من اتفاق بیفتاد
و بر خوشنادی عاشق شد قیمت صد دینار
دینار و مایهٔ این مرد کم از صد دینار بود
و هیچ وجهی را می نمی دانست شب
و روز چون شیفتگان همی گشتی و همی

گویشی و زادی می...
رفته بودیم من واو تنها بدشت می گردید
زمانی جایی نشستیم واین مرد این سخن
آن کنیزک می گفت و زار می گریست
دل من بسوخت بروی که بیست ساله
دوست من بود و بیرا گفتم ای فلان
ترا از غیبت تمامی بها وی و وانیم بیت
و هیچ کس دانی که درین معنی بنزدیک تو خواهد
رسید ان اما مرا در همه جهان صد دینار
زر ست بیا لهاء درازجمع کرده ام این
صد دینار ترا دهم تا تو باقی در سر نهی
وان کنیزک را بخری و یک ماه مراد خویش
از او برگیری و پس از ماهی ویرا بفروشی
وزر من بازدهی این مرد بیش من بجا ک
بکرد ید وسوگندان خورد که یکماه بدارم
بس از ان اگر بر یان خواهند واگر بسود
بفروشم وزر تو بازدهم من آن زر را
از میان بگشودم وبدو دادم و من بودم
ووی وهیچ کس در میان ما نبود مگر
خدای عزوجل که بدان آگاه بود اکنون
چهار ماه برآمد نه زر من همی دهد و نه
کنیزک همی فروشد قاضی گفت کجا نشسته
بودید دران وقت که زر بوی دادی
گفت بزیر درختی قاضی گفت پس چرا
گفتی که گواه ندارم این خصم را گفت همین
جای بنشین پیش من و مدعی را گفت
دل مشغول مدار برو و بزیر آن درخت

... بگو و چندین باد پیغمبر
صلی الله علیه وسلم صلوات فرست
وان درخت را بگو قاضی ترا می خواند
بیا و گواهی من بده خصم بنشست گو د
قاضی بدید و برخود بوشید کرد مدعی
گفت ای قاضی ترسم که آن درخت بفرمان
من نیاید قاضی گفت این مهر من ببر
و درخت را بگو که مهر قاضی است وی
گوید بیا و گواهی که برتست درین باب
بده مرد مهر قاضی بستد و برفت و خصم
بیش قاضی بنشست وقاضی بحکمها دیگر ۸۳
مشغول شد خود بدین مرد نگاه نمی کرد
تا یکبار در میانه حکمی روی سوی این مرد
کرد و گفت فلان آنجا رسیده باشد
اکنون آن مرد گفت نه هنوز قاضی بحکم
مشغول شد آن مرد مهر بدرخت نمود
و گفت قاضی ترا همی خواند چون زمانی
نشست دانست که از درخت جواب نیاید
غمگین شد و باز گشت و بیش قاضی آمد
و گفت ای قاضی رفتم و مهر بدادم و نیامد
قاضی گفت تو غلطی درخت آمد و گواهی
داد و روی بخصم کرد و گفت حق این مرد
بده یا کنیزک را بفروشم و زر بوی دهم
مرد گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته ام
هیچ درخت نیامد قاضی گفت راست
گویی اما اگر تو زر ازو نگرفتی زیر آن درخت
که من از تو برسیدم چرا نه چون ... سلام

که آن مرد دان درخت ...

یا نه بکفتی که کدام درخت می نمایم
کردی کجا رفته است و مرد را الزام کرد
و زر بستد و بخداوند حق داد پس همه
حکمها از کتاب بکنند از خویشتن نیز باید
که چنین استخراجها کنند و تدبیرها سازند
دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع
باشی اما در مجلس حکم هرچه مهیب تر
نشینی ترش روی و بی خنده و با جاه
و حشمت باشی کران مایه و اندک کوی
و بسیار نیوش و در شنیدن سخن و حکم کردن
البته ملول نشوی و از خویشتن ضجرت
ننمائی و صابر باشی و مسئله که بیفتد
همه اعتماد بر رای خویش مکن از مفتیان
نیز مشورت خواه و رای خود مادام
روشن دار و پیوسته خالی مباش از
درس مذهب و مسائل مذهب و حکایات
کفتن تجربتها نیز بکار دارد که در شریعت
رای قاضی برابر رای شریعت و بسیار
حکم بود که از رای شرع کران آید قاضی
سبک بکیرد چون قاضی مجتهد بود روا
بود پس قاضی باید که مجتهد و دانا و زاهد
و متقی و پارسا باشد و باید که بخلد وقت
حکم نکند یکی بکرسنکی و تشنکی و ز کرما به
بیرون آمده و بوقت دلتنکی و اندیشهٔ
دنیائی که پیش آید و وکیلان جلد پیش
دارد و نگذارد که در وقت حکم کسی پیش وی

... و شریعت خویش کوید و شرح
حال خویش نماید بر قاضی شرط حکم
کردنست نه تفحصی که بسیار تفحص بود
که ناکرده به بود و سخن کوتاه کند زود
بسوی کواه و سوکند کشد جائی که داند
که مال بسیار است و مردم ناپاک اند
هرچند تجربه و بحث که تواند کردن بکند
و هیچ تقصیر نکند و سهل نکیرد و مادام
معدلان نیک را برخود دارد و حکم کرده
۸۶ هرکز باز نشکافد و رای خود را قوی و محکم دارد
و هرکز بدست خود قباله و منشور ننویسد
الا که ضرورتی بود و خط خود عزیز و کرامی
دارد و سخن خود را تبجیل کند و بهترین هنری
قاضی را علم است و ورع پس اگر این
صناعت نورزی و توفیق نیابی و نیز
لشکر پیشه نباشی باری طریق تجارت
بورزیدن کین تا مکر از آن منفعتی یابی
که هرچه از تجارت بدست آری حلال بود
و بنزد هرکس پسندیده بود

باب سی و دوم

در بازرکانی و تجارت کردن هرچند
بازرکانی صناعتی نیست که او را پیشه
مطلق توان خواندن ولیکن چون در
حقیقت بنکری رسوم او رسوم پیشه وران است
زیرکان کویند که اصل بازرکانی بر جهل
نهاده است و فرع او بر عقل چنانک
کفته اند لَوْلَا الجُهَّالُ لَهَلَکَ الرِّجَالُ

یعنی که اگر نه بی خودا ئیدی جهان تباه
شدی و مقصود درین سخن آنست که هر که
او بطمع فزونی یک درم از مشرق بمغرب
رود بکوه و دریا و جان و تن و خواسته
بر مخاطره نهد از دزد و صعلوک و حیوان
مردم خوار و ناایمنی راه باک ندارد
و بمردمان مغرب نعمت مشرق برساند
و بمردمان مشرق نعمت مغرب برساند
تا جاوه که آبادانی جهان بدو بود و این
جز بازرگانان نباشد و چنین مخاطره
آنکس کند که چشم خرد دوخته باشد
و بازرگانی دوگونه است و هر دو مخاطره
یکی معامله و یکی مسافره و معامله متقیان را
بود که متاع کاسد را بطمع فزونی بخرند
و این مخاطره بر مال بود که دلیر مردی باید
و چشم بین که اورا دل دهد که چنین کاسد
خرد برامید فزونی و مسافرا که نیم که کدام
باشد بر سردوری بازرگانان باید که دلیر
و ناباک باشد بر مال و بر تن و با دلیری
باید که دیانت و راستی دارد و از بهر
سود خویش زیان دیگران نجوید و بطمع
سود سرزنش خلق نجوید و معامله با آنکس
کند که زبردست او بود و اگر با بزرگتر از
خود کند با کسی کند که دیانت و مروت
دارد و از مردم فریبنده پرهیز کند و مردی
که در متاع بضاعت ندارد معاملت نکند
تا از در کوب ایمن باشد و با مردم تنگ

٨٥

و بنسیه معاملت نکند و با دوستان نیز
نزدیک معاملت نکند پس اگر کند طمع از سود
ببرد تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی
بسبب اندک مایه سود و زیان تباه شد
و بطمع بیشی بنسیه معامله نکند که بسیار
بیشی بود که کمی آرد و خردک بکوش نباید
که خردک بکوشش بزرگ زیان بود و اصل
تباهی بازرگانی در مفلسیت تا از تصرف
نتوانی خورد از سرمایه نباید خورد
که بزرگتر زیانی بازرگانی را از سرمایه
خوردن است و بهتر متاعی آن دان که
بنقد و رطل بخرند و بدرمسنگ بفروشند
و بترین متاعی برخلاف این و از غله خریدن
برامید سود بپرهیز که غله فروش مدام
بدنام و بدنیت باشد و تمامتر دیانتی
آنست که بفریبنده دروغ نگویی که کافر و مسلمان
بر فریبنده دروغ گفتن نا پسندیده داشته
اند چنانکه این دو بیت من گویم بیت

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ
بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من
دانی بخریده بر نگویند دروغ

و باید که بیع ناکرده بیع از دست ندهد
و در معامله شرم ندارد که زیرکان گفته اند
شرم بسیار از روزی بکاهد و محابا
کردن از بیشی عادت نکند که متصرفان
این صناعت گفته اند اصل بازرگانی تصرف

ومروت تصرف مال نکاه دارد ومروت
جاه جنانک در حکایت شنیده ام حکایت
که روزی بازرکانی بر دکان قیاحی هزار دینار
معامله کرد جون معامله بپایان رسید
میان بیاع و بازرکان در حساب خلافی
بیفتاد بقیراطی زر بیاع کفت تمام
من دیناری با قیست تاجر کفت دیناری
وقیراطی بر این حدیث از بامداد تا باد
بیشین شمار می کردند واین بزرکا را
صداع می دادند و هیج کونه از قول
خویش باز نی کشت تا بیاع ضجر شد
ودیناری وقیراطی بوی داد مرد بستد
وبرفت و هر کسی که آن دیدند بازرکانرا
مذمتی می کردند جون بازرکان برفت
شاکرد بیاع از پس وی بدوید وکفت
ای خواجه شاکردانهٔ من بده بازرکان
آن دیناری وقیراطی بوی داد وکوذک
بستد وبازکشت بیاع کفت ای حرام
زاده کسی که از بامداد تا نیم روز از برای
قیراطی باکل می داشت میان قومی معروف
وشرم نداشت جه طمع بوی داشتی
کوذک زر با ستاد بنود مرد عاجز شد وجوذ
کفت این کوذک خوب روی نیست
ونیز سخت کو حکاست بدیکر کونه ظنی
نتوان برد این مرد بدین بخیلی این سخا
جراکرد بر اثر بازرکان برفت وکفت
ای شیخ جیزی عجب دیدم از تو یک روز

برا با قومی در صداع قیراطی بخشائیدی
وجون زر بستدی جمله بشاکرد من دادی
ان صداع جه بود واین سخاجیست مرد
کفت عجب مدار که من مردی بازرکانم
ودر شرط بازرکانی جنانست که در وقت
بیع وشری وتصرف اکر کسی بیکدرم
مغبون کردد جنان بود که بنیمه عمر مغبون
باشد ودر وقت مروت اکر کسی بی مروتی
آید جنان بود که بر ناپاکی اصل خود
کواهی داده باشد پس من نه مغبونی
عمر خویش خواستم ونه ناپاکی اصل اما
بازرکانی که کم سرمایه باشد باید که از
هنبازی بپرهیزد واکر کند باکسی عفیف
وبامروت وشرمکین کند تا وقت حیف
از وحیف برکیرد وبنوسرمایکی متاعی
نخرد که بکرا ورصد وبراخراجی بیاد
افتد جیزی نخرد که تغییر در وی آید وجیزی
مرده وشکسته نخرد وبو سرمایه نخست از جای
نکند مکر که داند که اکر زیانی بود بیش از
نیم سرمایه نبود وکر کسی اورا نامه دهد
که فلان جای برسان نخست نامه بخواند
وانکاه برساند که بسیار بلاها در نامه سربسته
برد نتوان دانست که حال جون بوذ
اما با نامه نیا زمندان زنهار نخورد
وبهر شهری که در شود خنوار جاف بخیر
دهند وجون اورا می اندر آید خبر تعزیت
کس را نه بدو بخر تهنیت نکوید وبی همراه

براهی نرود و همراه ثقت جوید و در همه جا
میان انبوه فرو ناید و تماشا جائی که انبوه
نهند و میان سلاح داران ننشیند و نرود
که دزدان اول قصد سلاح دار کنند و اگر
پیاده باشد با سوار همراهی نکند و از مردم
بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که وی را
بصلاح داند که بسیار مردم ناپاک بوند
که راه غلط نمایند و خود از پس بیایند
و همه کس تبازه روئی سلام کند و خویشتن
بمضطری و درماندگی ننماید و با رصدبانان
خیانت نکند ولیکن بخیر و سخن خوش در رفیق
تقصیر نکند و بی زاد براه نرود و بی جامهٔ
زمستان تا بستان جاه نرود اگرچه راه
سخت آبادان بود و خفیر را و مکاری را
سخت خشنود دارد و چون جائی فرود
آید آشنا ولید نباشد و بیاع امین بادیانت
گزیند و با مردم توانگر و با مروت و با مردم
جوانمرد پیشه و عیار و با مردم راه دان و مردم
شناس با این سه قوم صحبت کند و جهد کند
تا خود را بسرما و گرما و گرسنگی و تشنگی
خوی کند و اسراف نکند در آسایش تا اگر
وقتی ضرورتی افتد رنجش نرسد و هر کاری
که تو بتوانی کردن هم تو کن و بر کس امین مباش
که دنیا زود فریفته است اما سرمایهٔ بازرگانی
دیانت شناختن دانی و در خرید و فروخت
جلد باش و امین و راست گوی باش
و بسیار خر و بسیار فروش تا توانی خسـ

بیار دخل افزوده باشی پس اگر اتفاق بازرگانی
نیفتد و علمی شریف خواهی که مانی از علم دینی
گذشته هیچ علمی سودمندتر از علم طب
نیست که رسول صلی الله علیه وسلم می فرماید
اَلعِلمُ عِلمَانِ عِلمُ الاَدیَانِ وعلم الابدان

باب سی و دوم
در ترتیب علم طب

و اگر طبیب باشی
باید که اصول علم طب نیکو بدانی چه اقسام
علمی و چه اقسام عملی و بدانی که انچه اندر
تن موجود است یا طبیعی است یا خارج
طبیعی و طبیعی بر سه قسم است یک قسم ازوی
آنست که قوام و ثبات تن بدوست
و یک قسم توابع است آن چیزها را که
قوام و ثبات بدوست و یک قسم آنست
که تن را از حال بحال گرداند و اما خارج
٨٧ از طبیعت است یا بفعل مضرت رساند
یا بواسطه یا بی واسطه یا خود نفس ضرر
فعل بود اما ان قسم که ثبات و قوام
تن بدوست یا از جنس مادت است
یا از جنس صورت و اما از جنس مادت
است یا سخت دور است چون اسطقصات
و عددش چهار است آتش و هوا و آب
و خاک یا نزدیکتر از اسطقصات است
چون امزجه و عددش نه است یکی معتدل
و هشت نامعتدل چهار مفرد و چهار مرکب
یا نزدیکتر از امزجه است چون اخلاط
و عددش چهار است خون و صفرا و سودا

وبعض یا نزدیکتر از اخلاط [illegible]
وعددش بریک وجه چهارست وبریک وجه
دو ومعنی این سخن که گفتیم آنست که ترکیب
اعضا از اخلاط است وترکیب اخلاط
از مزاج وترکیب مزاج از اسطقسات
واسطقسات دورترین ماده‌ایست مر تن
مردم را واخلاط نزدیکترین ماده‌ایست
واین از جسم ضرورت است. سوم قسم ا
قوی وارواح وافعال وارواح وقوی
بر سه قسم است نفسانی وحیوانی وطبیعی
ونفسانی قوت است وحس واین بر پنج
قسم است بصر وسمع وشم وذوق ولمس
وقوت حرکت وعدد واقسام وی بر حسب
عدد واقسام اعضائیست که ابزار حرکت
است وقوت سیاست واین بر سه
قسم است تخیل وفکر وذکر وحیوانی بر دو
قسم است فاعل ومنفعل وطبیعی بر سه قسم
است مولده ومربیه وغاذیه وافعال بر
عدد قوتست نفسانی وحیوانی وطبیعی
از بهر آنکه قوت مبدا فعلست وفعل
تاثیر قوتست وچون برین جمله باشد
عدد وی راست بر عدد قوی باشد
وانک تابع است مرچیزهائی را که قوام
ذات تن بدوست چون فربهی که تابع
سردی مزاج است وچون لاغری که تابع
گرمی مزاج است وچون سرخی گونه که
تابع خونست وچون زردی که تابع ص

گونه‌ها ترکیب نبض که تابع فاعله حیوانیست
وچون خشم که تابع قوت منفعله حیوانیست
وچون شجاعت که تابع اعتدال قوت حیوانیست
وچون عفت که تابع اعتدال قوت شهوانیست
وچون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است
وجمله چون عرضها وکیفیات که تابع مادت
باشد یا تابع صورت واگر تن را از حال
بحال گردانند از اسباب ضروری خوانند
واین شش قسم است یکی هواست ودوم
طعام وسوم حرکت وسکون چهارم خواب
۸۸ وبیداری پنجم گشادی طبیعت وبستگی
ششم احداث نفسانی چون اندوه وخشم
وبیم ومانند این واینها را ضروری از بهر
آن خوانند که مردم را چاره نیست از هر یک
وهریک ازین جملها اندر تن مردم تاثیراتست
هرکدام تمامتر چون هریک ازین جمله بر حال
اعتدال باشد استعمال مردم مرین جمله را
بر صواب وبر وجه اعتدال باشد وچون
بعضی ازین جمله از حال اعتدال تغیر افتد
یا استعمال مردم بعضی را ازین جمله بر وجه
خطا باشد بیماری وعلتی پدید آید
بر موجب افراط که رفته باشد وانچ خارج
از طبیعت است بر سه قسم است سبب
ومرض وعرض وسبب بر سه قسم است
یا سبب بیماری اعضا ها یا سبب تفرق
الاتصال اما سبب بیماری اعضاها متشا
یا سبب بیماری گرم باشد واین نیز قسم آ

یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسم
یا سبب بیماری تر یا سبب بیماری خشک
و مرکب ازین بر چهار قسم است سبب بیماریها
اعضاء آلی یا سبب بیماری باشد که اندر
خلقت افتد یا اندر مقدار یا اندر وضع
یا اندر عدد و سبب بیماری تقعیر و تجویف
و این بر هشت قسم باشد یا سبب خشونت
باشد و این بر دو قسم باشد یا سبب ملاست
باشد و این بر دو قسم باشد و سبب بیماریها
مقدار سه نوع است و سبب بیماریها وضع
و بیماریها عدد هر یک دو نوع است و سبب
تفرق الاتصال چهار نوع است و مرض بر سه
قسمتست بیماریها اعضاء متشابهه و بیماریها
اعضاء آلی و تفرق الاتصال که اورا مرض مشترک
خوانند اندر اعضاء متشابهه افتد هم در
اعضاء آلی و بیماری اعضاء متشابهه
بر هشت قسم است چهار مفرد گرم و سرد
و تر و خشک و چهار مرکب گرم و تر و گرم
و خشک و سرد و تر و سرد و خشک و بیماریها
اعضاء آلی چهار نوع است بیماریها که اندر
خلقت افتد و اندر مقدار و اندر وضع
و اندر عدد و بیماریها خلقت چهار قسمت
اگر در شکل او فتد و اندر تقعیر و اگر بر طریق
خشونت او فتد و اگر بر طریق ملاست
بیماریها مقدار دو گونه است اگر
از طریق زیادت او فتد و اگر از طریق
نقصان و بیماریها وضع هم بر دو گونه است

٨٩

بعضی از جایگاه خویش زایل شوند
یا پیوند با دیگر اعضا بشا دارد بیماریها
عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق زیادت
بود یا بر طریق نقصان و تفرق الاتصال
یا اندر اعضاء متشابهه افتد یا اندر اعضاء
آلی یا اندر هر دو و عرض بر سه قسم است
یا عرضها بود که تعلق با فعال دارد یا
باحوال تن یا اندر استفراغات بدید آید
و آنچ تعلق با فعال دارد بر سه قسمتست
و آنچ تعلق با حوال دارد بر چهار قسمتست
و آنچ تعلق باستفراغات دارد بر سه
قسم است و باید که بدانی که طب بر دو قسم است
علم است و عمل قسم علمی آنست که ترا باز
نمودیم مجمل که هر علمی ازین که ترا گفتیم از کجا
طلب باید کردن تا هر یکی را بشرح و استقصا
یاد کند بیشتر اندر ستة عشر و برخی برون
ستة عشر اما علم استقصات آن مقدار
که طبیب را بکار آید از کتاب استقصات
طلب کن از جمله ستة عشر و علم اخلاط از
مقالت دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعیه
هم از جمله ستة عشر و علم اعضاء متشابهه
از تشریح کوچک طلب کن هم از ستة عشر
و علم اعضاء آلی از تشریح بزرگ طلب کن
که برون از ستة عشر است و علم قوی
الطبیعی از کتاب القوی الطبیعیه طلب
کن از جمله ستة عشر و قوی حیوانی از
کتاب النبض طلب کن هم از جمله ستة عشر

و قوای نفسانی از آرای بقراط
کن و این کتابی است هم از تصنیف جالینوس
بیرون ست عشر و اگر خواهی که درین علم متبحر
شوی و ز بارگاه طب نگذری علم استقصات
و علم مزاج از کتاب الکون والفساد
وز کتاب السما والعالم طلب کن و علم
قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب
الحس والمحسوس و علم اعضا از کتاب
الحیوان و اقسام الامراض از مقالت
نخستین از کتاب العلل والاعراض طلب
کن از جملهٔ ست عشر و اسباب امراض
از مقالت دوم هم ازین کتاب و اقسام
اعراض از مقالت سیوم هم ازین کتاب
طلب کن و اسباب اعراض از مقالت
چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین
کتاب که گفتم فصل و چون قسم
علمی یاد کردم ناچاره شمهٔ از قسم عملی یاد
باید کردن اگرچه سخن دراز همی شود زیرا
که علم و عمل چون جسم و روح اند هر دو بهم
و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود
و چون معالجه خواهی کردن اندیشه کن از
خورشها بیماران کودکان طفل و بیماران
که معالجه بیماران بر دو گونه باشد و معالج
باید که بهیچ حال معالجتی ابتدا نکند
تا نخست آگاه نگردد از قوت بیمار و نوع
علت و سبب علت و مزاج و سال و ضعیف
بیمار و سختش و طبیعتش و طبع جایگاه علت

و مزاج اصل و آب و هوا و عرض ظاهر
و علامتهاء نیک و علامتهاء بد و انواع رسوب
و علامتهاء بیماریها که اندر باطن تن افتد
و نشانهاء بحران ساخته باشد و احساس
حمیات معلوم گردانیده باشند که تدبیر
امراض حادّه بر چه سان باشد و بر ترکیب
ادویه ماهر شده باشد بر مذهب اصحاب
القیاس و قوانین معالجات بدانسته باشد
و اگر این هر یکی را شرح کنم قصه دراز گردد
اما بگویم که هر علمی از کدام کتاب باید طلبیدن
تا بوقت حاجت ترا معلوم باشد اما
حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب باید کردن
٩٠ از جملهٔ ست عشر و معالجهٔ بیماران
و قوانین علاج از حیلة البرء طلب باید
کرد از جملهٔ ست عشر و علامتهاء نیک و بد
از تقدمة المعرفة و از فصول بقراط و علم
نبض از نبض الکبیر و نبض الصغیر و علم
بول از مقالت نخستین طلب باید کرد
از کتاب البحران از جمله ست عشر و کتاب
البول جالینوس که بیرون ست عشر است
و نشانهاء بیماریها که در باطن تن باشد
از اعضا آلمه طلب باید کردن هم از ست
عشر و علم بحران از کتاب البحران هم از
ست عشر و علم ایام البحران از کتاب
ایام البحران هم از ست عشر طلب باید
کردن و علم حمیات از کتاب الحمیات
هم از جملهٔ ست عشر و تدبیر امراض حادّه

از کتاب ما التشخ طلب باید کرد از جمله تصانیف
بقراط وز اعضا الم و علت البدوور کتب
ادویه از ادویه جالینوس و معالج باید
که تجربت بسیار کند و تجربت بر مردم
مشهور و معروف کند و باید که خدمت
بیمارستانها کرده باشد و بیماران بسیار
دیده و معالجت بسیار کرده تا علتها از غریب
روی مشکل نماند و اعلال احشا بر وی
نپوشیده وانچ اندر کتب خوانده باشد
برای العین همی بیند و معالجت اند
نماید و باید که وصایا بقراط خوانده باشد
تا در معالجت بیماران شرط امانت و راستی
بجای تواند آوردن و پیوسته خود با پاک تر پاک
جامه و مطیب دارد و چون بر سر بیمار
شود با بیمار نرم روی و خوش سخن
باشد و بیمار را دل گرمی همی دهد که تقویت
دادن طبیب بیمار را حرارت غریزی
بیفزاید علامت بیماران و در بیمار
نگاه کن اگر پنداری که بخواب اندرست
و چون بخوانی پاسخ همی دهد ولیکن ترا
نشناسد چشم همی باز گشاید و باز می
نبنود علامت بد باشد و اگر مدهوش
همی و دست اندر هر جایی می زند و خود را
و جای خود را همی شوراند علامت بد بود
و اگر مدهوش بود و هر وقتی پا کمی می زند
و دست و انگشتان خویش همی گیرد
و همی فشارد هم علامت بد بود و اگر

سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت
خویش بود و سیاهی سیاه تر و زبان گرد
دهان همی بر آرد و دم از کس همی کشد هم
علامت بد بود و اگر بیمار قی پیوسته همی
کند لون لون سرخ و زرد و سیاه و سپید
تا قی باز نه ایستد هم مخوف باشد و اگر
بیمار را کامش و سرفه بود خیو او بر روی
بگیر و خشک کن و انگه رکوی و اندر شوی اگر
نشان بماند هم علامت بد بود و اگر از
رشک صعب یا از غم صعب بیمار شود
یا دمه دارد این جمله را که گفتم هیچ کس را
٩١ دارو مکن تا این علامت با ایشان باشد
که معالجت سود ندارد پس اگر بر سر بیماری
شوی و زین علامتها که گفتم هیچ نه بینی
جای امید باشد انگاه دست بر مجس
بیمار نه اگر بر جهد و بر انگشت بر رود
بدانک خون غالبست و اگر زیر انگشت باریک
و تیز جهد صفرا غالب باشد و اگر زیر
انگشت سست و با درنگ بود و دیر جهد
سودا غالب باشد و اگر زیر انگشت
دیر و سطبر و سست جهد رطوبت غالب
باشد پس اگر مخالف جهد بران جانب
که میلش بیشتر بینی حکمش بران جانب
کن پس چون حال مجس معلوم خویش کردی
اندر قاروره نگاه کن اگر آبی سپید بینی
و روشن مرد از غمی بیمار بود و اگر سپید
و روشن بود علامت از خام باشد و درنگ
و ناگواریدن بود و اگر چون آب روشن

بوذ از گرانیتی بسیار بود و اگر بر گونه ج
بوذ واندروی ذره ذره باشد بیماری
از شکم زفتی بوذ وگر آب چون روغن
بینی واندرین قاروره خطی بینی علقی
قریب عهد بوذ وگر برنگ زعفران باشد
دلیل اورا تب صفرا بیست وگر دروی
چون ذره بوذ بیمار زوذ به شود که خون
نیز با صفرا یار باشد واگر بر سر آب زردی
باشد وبن آب سیاه فام باشد علت
از کشش سبز بوذ بوی دارو مکن واگر
بر سر آب سیاهی باشد هم چنین واگر
بن قاروره بزردی زند یا بسبزی
زوذ به شود وگر بیمار دهند یان گوید
وآب سرخی سیاه فام باشد کش سیاه
با خون آمیخته بوذ ولعب وی بر سر
رفته هم از وی محترز باش وگر سیاه بینی
وبر سر وی چون خونی ایستاده باشد
اورا بدرود کن وگر آب زرد بوذ ودر وی
چیزی نماید چون آفتاب لامع زردی
بوذ سرخ فام علت از خون بوذ
فصد فرمای که زوذ به گردد وگر زرد
بوذ واندروی سرخ بخذاش تسلیم
کن وگر آب زرد بوذ واندروی خطها
سپید بیماری ویرا بکشد واگر سبز رنگ
باشد علت از سبز بوذ واگر سبز
وسیاه بینی بیشش باز نه بینی واگر سبز
وسپید باشد ودروی چیزی [illegible] جو (
کرم سرشته ویرا باذ بواسیر

بگوی چون آب وبذی و مجس دیدی
آنکه جنس علت جوی کر اجناس علتها
نه یکی گونه باشد چون جنس دانستی
با غذا کفایت شود بدارو و طلا و ضماد
مکوش وگر تا بدوا کردن دلیری
مکنی و تا بتسکین وتلطیف کار بر آید
در استفراغ تجاوز کن وچون کار از
حد بخواهد رفت پس بدواء محض مشغول
باش بتسکین کردن مشغول مشو
وهرگز بیمار را متهم مکن وتعهد تا قدر
بیشتر از آن کن که آن مریض مگوی
که این بهتر شد وبر بیمار دشنام بد ٩٢
سخت حکم کن اگر چه قبول نکند لیکن
توقع مغفرت آن چیز که وی خورده
باشد همی کن وبهترین چیز طبیب را
دارو شناختن وعلت شناختن دان
واندرین باب سخن بسیار بگفتیم از آنچ
من این علم را دوست داشتم که علمی
مفید است پس بسیار ازین بگفتیم که سخن
دوستان گفتی مردمان بسیار دوست
دارند اما چنانکه اگر اتفاق این علمت
نیفتد علم نجوم علمی شریفست جهد کن
در آموختن علم نجوم که آن علم نبوت
از آن سبب که علم نجوم معجز پیغمبری
ورسل بوده است وآن علم که پیغمبری
ورسل را معجز بوده باشد لاشک آن
علمی نبوی بود و شریف

در علم نجوم و هندسه واگر منجم باشی
جهد کن تا بیشتر رنج خود در علم ریاضی بری
که علم احکام علمی وافر است داد او بتمامی
نتوانی داد بی خطائی از آنکه کس چنان
مصیب نباشد که بروی خطائی نرود
امّا بهمه حال ثمرهٔ نجوم احکامست پس چون
از احکام ناگزیر د جهد کن تا اصولش
نیک بدانی و بر متقوّمی قادر باشی که اصل
حکم آنگه راست آید که تقویم ستارگان راست
بود و طالع درست بود نگر که بر طالع تخمینی
اعتماد نکنی الّا که باستقصاء کمال بحساب
و نمودارات جهد کنی و چون حساب و نمودار
راست آید آنگه حکمی که از انجا کنی راست
آید و هر حکمی که کنی مولودی و ضمیری تا از
حالات کواکب آگاه نگردی وز طالع و درجهٔ
طالع و خداوند طالع وز قمر وز بروج قمر
و خداوند برج قمر و خارج بروجها و خارج
کواکب که در هر برجی چون باشد وز خداوند
خانهٔ حاجت و آن کوکب که ماه از و
برگشته باشد و آن کوکب که ماه بدو خواهد
پیوست و آن کوکب که مستولی بود بر درجهٔ
طالع و خانهٔ حاجت و آن کوکب که تیسیر
بدو رسیده باشد وز درجه منیر و سعود
وز درجهٔ مظلمه و درجه آبار و حصاد
وز درجهٔ محترق که در جرم آفتاب بود
از هیچ غافل مباش وز سهمها و اثنا عشرات

و [illegible] و تبعیض و ارباب مثلثات و حدّ
و صورت و شرف و هبوط و خانه و وبال
و فرح و آفت و اوج و حضیض آنگه بنگر در
حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار
و خیر و شر نظر مقارنه اتصال انصراف
بعید النور بعید الاتصال خالی السیر وحشی
نقل جمع منع ردّ دفع التدبیر دفع القوه
دفع الطبیعه انتکاث اعتراض فوت
مکافات قبول تشریق تغریب اجتماعی
استقبالی معرفت هیلاج و کدخدای و عطیت
دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر
٩٣ و راندن تیسیرها خ کانه چون ازین همه
آگاه شدی آنگاه در احکام سخن گوی
تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم معتمد کن
چنانکه حل آن تقویم از زیجی کرده باشند
که بحقّی معروف بود و در اوساط وی نگاه
کرده و مجموعه و مبسوطهٔ وی نیکو دیده
و مکرر کرده و در تعدیلها روی تأمل رفته
با این همه احتراز کن از سهو و ز خطا
تا غلطی نیفتد چون این همه احتیاط
کردی باید که ترا اعتقاد بود که هر حکمی
که من کردم چنان خواهد بودن اگر بران
قول معتقد نباشی هیچ اصابت نیفتد
و در مسئله که پرسند ضمیری هرچه گوئی
توان گفت چنانکه بیشتر حکم تو راست
آید امّا بحدیث مولدها من از استاد
خویش رحمة الله چنان شنیدم که مولد

اصلی طالع زرعت وقت مسقط النطفه
آن طالع که آب مرد اندر رحم زن افتد
وقبول کند ان طالع مولود اصلی است
نیک وبد همه بدان پیوسته است امّا آن
ساعت که از مادر جدا شود آن طالع را
تحویل کبری خوانند وتحویل سال که میکنند
آنرا تحویل وسطی خوانند وتحویل شهور
را تحویل صغری خوانند ودر سر مردم آن
گذرد که در طالع مسقط النطفه بوذ ودلیل از
خبر رسول است صلی الله علیه وسلم
الشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِی بَطْنِ أُمِّهِ وَالسَّعِیدُ
مَنْ سَعِدَ فِی بَطْنِ أُمِّهِ وسید صلوات
الله علیه این سخن ازین سخن گفته است
که من ترا گفتم امّا ترا در طالع زرع سخنی نیست
که آن نه بپای تو بافته اند امّا این که طالع
تحویل کبری گوئی طریق استادان گذشته
نگاه دار در هر علمی که کنی که پیش ازین گفتم
وگر مسئله وقتی برسند اوّل بطالع وقت
نگر وصاحب طالع وپس بقمر وبرج قمر
وخداوندش وبدان کوکب که قمر بذو
خواهد پیوستن وبدان کوکب که قمر از او
بازگشته بود وبدان کوکب که در طالع
آید یا در وتدی واگر در وتد بیش از
کوکبی آید بنگر که مستولی باشی وانج شرط
احکامست لختی کنم اکنون اگر جنانکه مهندس
ومساح باشی در حساب قادر باشی
وز نهاد نگر باید [illegible] از حساب غافل نباشی

٩٢ که علم حساب علمی وحشی است پس اگر
رجینی بپائی بخت زوایا بشناس وشکلها
مختلف اضلاع را خوار نگیری ونکوئی که
این را نیک مساحت کنم وباقی تخمین که
حساب مساحت تفاوت بسیار آرد
وجهد کن تا زوایا نیک بشناسی که استاد
من رحمة الله پیوسته مرا گفتی مان ای
فلان تا از زوایا غافل نباشی در حساب
مساحت که بسیار ذوات الاضلاع
بوذ که در وی زاویه قوسی بجاده مانند
بدین مثال یا بدین مثال وبسیار حاده
بود که بمنفرج مانند وانجا بسیار تفاوت
افتد وگر شکلی بوذ که بر تو مشکل بوذ ومعلوم
تو نگردد مساحت او تخمین مکن بلی همه را
مثلث گردان یا مربع که هیچ شکل نبوذ
که بدین گونه نتوان کردن وان وقت
هر یکی را درست بپیمای که راست آید وگر
هم چنین درین باب گویم بسیار توان گفت
امّا کتاب از حال خود بگردد واین قدر
گفتن ناگزیر بوذ از انج سخن نجومی گفته بودم
خواستم که ازین باب نیز سخنی چند گفته
باشم تا خوانندهٔ بی بهره نماند

باب سی و پنجم

در آیین ورسم شاعری وگر شاعر باشی
جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع بود وبپرهیز
از سخن غامض وچیزی که تو دانی ودیگران را
بشرح حاجت افتد مگوی که این شعر

از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن
و قافیهٔ تهی قناعت مکن بی صناعتی
و ترتیبی اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت
تا مردم را ناخوش نیاید با صناعت
برسم شعرا چون مجانس و مطابق و متضاد
و متشاکل و متشابه و مستعار و مکرر
و مردف و مزدوج و مانند این اما اگر خواهی
که سخن تو عالی نماید بیشتر سخن مستعار گوی
و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح
استعارت بکار دار اگر غزل و ترانه
گویی سهل و لطیف و تر گوی و بقوافی
معروف گوی تا زنهار سرد و غریب
مگوی حسب حالها و عاشقان و سخنها
لطیف گوی و امثالها خوش بکار دار
چنانکه خاص و عام را بکار شاید و خوش
آید تا شعر تو معروف گردد و بوزنهای گران
عروضی مگوی که گرد عروض و وزنها و
گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد
و عاجز باشد از لفظ خویش و معنی ظریف
اما اگر بخواهند و بگویی روا بود و در کن
علم عروض نیک بدان و علم شاعری و القاب
و نقد شعر بیاموز تا اگر میان شاعران
مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفه یا امتحان
کند عاجز نباشی و آن سخن که گویی در شعر
در مدح و غزل و هجا و مرثیت و زهد
داد آن سخن بده و هرگز سخن ناتمام
مگوی و سخنی

اندر نثر گویی در نظم مگوی که نثر چون رعیت است و نظم
چون پادشاه آن چیز که رعیت را نشاید
پادشاه را نشاید و غزل و ترانهٔ تر و آب
دار گوی و مدح قوی و دلیر و بلند همت باش
و سزای هر کسی شناس کسی را که هرگز کارد
بر میان نبسته باشد مگوی که تو بشمشیر شیر
افکنی و بنیزه کوه بی ستون برداری و قدر
ممدوح شناس و اگر هرگز بر خری ننشسته
باشد اسب او را بدلدل و براق مانند مکن
و اگر هرکسی را چه باید گفت اما بر شاعر
واجبست از طبع ممدوح آگاه شدن و بدانستن 95
که ویرا چه خوش آید انکه ویرا چنان
ستودن که وی خواهد که تا آن نگویی
که او خواهد ترا آن ندهد که تو خواهی و حقیر
همت مباش در هر قصیده خود را بنده
و خادم بسیار مخوان الا در مدحی که ممدوح
بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن که همیشه
سبوی از آب درست نیاید اما در زهد
و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که هر دو
جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر
هر چند که مبالغت دروغ در شعر هنرست
و مرثیت دوستان و محتشمان گفتن نیز
واجب کند اما غزل و مرثیت از یکی طریق
گوی و هجا و مدح از یکی طریق اگر هجا
خواهی که گویی و ندانی هم چنانکه کسی را
در مدح آن ستایی ضد آن مدح بگوی
که هر چه ضد مدح باشد هجا باشد و غزل

نباشند همچنانک خلق مختلف است حلق
نیز مختلف است بوزین سبب استادان
واصل ملاهی این صناعت را ترتیبی
بنهادند اول دستان و خسروانی ز بنگ
وان از بهر مجلس ملوک را ساختند بعد از ان
طریقها بوزن گران بنهادند چنانک بدو سرود
توان گفت وانرا راه نام کردند وان راه
بود کی بطبع پیران و خداوندان جد نزدیک
بود. پس این راه گران از بهر این قوم ساختند
انکه چون دیدند که خلق همه پیر واصل
جد نباشند گفتند از بهر ایشان طریقی
بنهادیم از بهر جوانان نیز راهی نهیم پس
بجستند شعرهایی که بوزن سبکتر بود بروی
راهها سبک ساختند وخفیف نام کردند
تا از پس این هر راهی گران راهی خفیف
بزنند وبگویند تا در نوبتی مطربی هم پیرانرا
نصیب بود وهم جوانان را پس کودکان
وزنان ومردمانی لطیف طبع بی بهره
مانند تا انکه ترانه کفتن بدید امد تا ایشانرا
را نصیب این قوم کردند تا این قوم
نیز راحت یابند ازیش لذت از انج المذ و بهما
بیبج وزنی لطیف تر از وزن ترانه نیست
پس همه از یک نوع مزن وملوی خنیا
که یاد کردم همی زن وهمی کوی تا همه کس
ازسماع تو بهره یابند و مجلس اگر درنشینی
نگه کن اگر مستمع سرخ رنگ ودموی روی
بود وگردن وگر زرد روی وصفرائی
بیشتر بود

ورشت همچنین ومرکوئی از جبهه خود
گوی کرد سخن مردمان مکرد که اگه طبع
ترکشاده نشود ومیدان شعر تو فراخ
نگردد وهم در ان درجه بمانی که اول
در شعر آمده باشی بی چون درشاعری
تا در شغلی وطبع تو کشاده وماهر کشت اگر
از جائی معنی غریب شنوی وترا
آن خوش آید وخواهی که برگیری فدیگر
جای استعمال کنی مکابر مکن تمامت
لفظ را بکار مبر اگر ان معنی در مدحی
بود تو درهجا بکار بر واگر درهجا بود
تو در مدح بکار بر وگر در مرثیت شنوی
در غزل بکار بر تا کس نداند که ان از کجاست
وگر ممدوح طلبی وگر با زادکی مدبر روی
وپلید جامه مباش دایم تازه روی وخندان
باش وحکایتها ونوادر وسخن مسکته
ومضحکه بسیار یاد گیر که در بازار وپیش
ممدوح شاعر را ازین نگزیرد
باب سی وششم
در آیین وادب خنیاگری واگر خنیاگر
باشی خوش خوی و سبک روح باش
وخود را بلطافت خویش همیشه پاک جامه
ومطیب دار وچرب زبان باش وچون
بسرکاری در شوی ترش روی وگرفته
مباش ونه همه را بهار گران زنی ونه
همه را بهار سبک زنی که همه از یک نوع
زدن شرط نیست که آدمی همه بیک طبع
بباشد

بود بیشتر بر زیر زن و اگر سیاه گونه و نحیف
بود سودائی بود بر ستا زن و اگر سپید
پوست و فربه بود و مرطوب بود بم
زن که این رودها را بر چهار طبع مردم
ساختند چنانکه حکما روم و اهل علم
موسیقی این صناعت را هم بر چهار طبع
مردم ساختند و هرچند این کلمه در شرط
و آیین مطربی نیست خواستم که از این
معنی نیز ترا آگاه کنم تا معلوم تو باشد
دیگر جهد کن که چنان باشی که بمقدار حکایات
و مزاح و مطایبه کردن تو از نرخ خنیاگری
تو بکاهد دیگر نیز اگر چنانکه خنیاگری باشی
که شاعری نیز دانی عاشق شعر خود مباش
و همه روایت خویش مکن چنانکه ترا شعر
خویش خوش آید مگر آن قوم را خوش
نیاید که خنیاگران راویان شاعرانند نه
راوی شعر خود و دیگر نرد باز باشی
چون در سرا کار شوی اگر دو کس با هم نرد
بازند خنیاگری خود باطل مکن و تعلیم کردن
نرد منشین و با خود نرد و شطرنج باختن
مشغول مشو که ترا بخنیاگری خوانده اند
نه بشاعری و نیز سرودی که آموزی فوق دوگاه
داد غزل و ترانه بی وزن مگوی و بیاموز
که سرود جای دیگر بود و زخمه و دستان
جایی دیگر و گر چنانکه کسی را عاشق باشی
همه سرود حسب حال خویش مگوی
که مگو اگر ترا خوش آید دیگران را خوش

نیاید هر سرودی در معنی دیگر گوی شعر و غزل
بسیار یاد گیر چون فراقی و وصالی و توبیخ
و ملامت و عتاب و رد و منع و قبول
و وفا و جفا و احسان و عطا و خشنودی
و گله حسب حالها و فصلی فصلی چون
سرودها بهاری و خزانی و زمستانی و تابستانی
و باید که بدانی که هر وقت چه باید گفت
نباید که در خزان بهاری گویی و در بهار
خزانی گویی تابستان زمستانی و در زمستان
تابستانی وقت هر سرودی باید که بدانی
96 که اگر چه استاد و بی نظیر باشی در سرا کار
حریفان مراعی نگر اگر قومی مردمان خاص
بینی پیران عاقل که صرف مطربی دانند
پس مطربی کن و را مهابتگی مبین زن
اما سرود بیشتر اندر پیری گوی و اندر
مذمت دنیا و گر قومی جوانان و کودکان
بینی نشسته بیشتر طربها رسل زن و سرودها
گوی که بیشتر بر زنان گفته باشند یا در ستایش
نبید و نبیذ خوارگان و گر قومی سپاهیان
و عیارپیشگان بینی پس دو بیتیها ماوراء
النهر گوی در حرب کردن و خون ریختن
و ستودن عیارپیشگی و جگرخواره مباش
همه نوا و خروانی مزن و مگوی که شرط
مطربی نگاه می دارم نخست بر پرده
راست چیزی همی گویم و پس علی رسم
هر پرده چون پرده ماذه و پرده عراق
و پرده عشیرا و پرده زیرافکند و پرده

پیلمک وبردهٔ بوسلیک وبردهٔ سپاهان
وبردهٔ نوا وبردهٔ بسته وشرط مطربی
بجای آرم اگر مردی سرگوی نحانه روم که تا
تو شرط مطربی بجای آری چون مردمان
خود مست شده باشند ووقت بنگر
که هرکسی چه را دوست می دارد وچه می
خواهد چون قدح بدان کس رسد آن
گوی که او خواهد که تا آن نگوئی که ایشان
خواهند از ایشان آن نیابی که تو خواهی
که خنیاگر را بزرگتر هنری آنست که بوطبع
مستمع رود در مجلسی که پاپی بیش دستی
مکن بباده کرفتن وسیکی بزرگ خواستن
نبید کم خور تا سیم بحاصل کنی چون مقصود
خود بحاصل کردی وسیم یافتی آنکه تن
اندر نبید ده ودر سراکار با مستان ستیزه
مبر بسرودی که خواهند یا نغزی که کنند
اگرچه محال گویند تو زان میندیش کذار
تا گویند وچون نبید بخوردی ومردمان
مست شوند تو با هم کاران در محاکا ونظاره
مشو بمستان مشغول وبخانهٔ خداوند که
از محاکا کردن سیم بحاصل نیاید مردمان
را ضجر کردن باشد وبس بکر تا خنیاگر
مُعَرْبِد نباشی که از عربدهٔ تو سیم خنیاگری
گری از میان بشود وسرود وی شکسته
وجامه دریده ودست اواز شکسته باز خانه
روی که خنیاگران مرد دوستان باشند
ومرد دوست معربد را دانی که مزد ندهند ودر

مجلس اگر کسی ترا می ستاید آن کس را
تواضع همی نمای وچیزی که وی خواهد
بیشتر همی گوی تا دیگران نیز ترا بستایند
که اول بهشیاری ستودن بی سیم بود
چون مست شوند سیم از پس آن ستودن
بود باشد واگر مستان جامی یا سرودی
درخواست شوند چنانکه عادت مستان است
تو از کنش وزدن آن ملول مشو وبزمان
همی گوی وهمی زن تا آنکه که از میان
غرض تو حاصل گردد که مطربان را بزرگترین
هنری صبراست که با مستان کنند اگر
صبور نباشند همیشه محروم مانند ونیز
گفته اند که خنیاگر کور وکر ولال باید که بود
یعنی که گوش بجائی ندارد که نباید داشتن
وجائی ننگرد که نباید نگریدن وچون
از سراکاری برود چیزی که آنجا دیده
باشد یا شنیده باشد جائی دیگر
نگوید چنین مطرب دیگرباره میزبان باشد

باب سی وهفتم

در آیین خدمت کردن پادشاه وگر
اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیت پادشاه
شوی وبخدمت وی پیوندی هرچند
که پادشاه ترا بخود نزدیک گرداند تو بدان
غره مشو از نزدیکی وی گریزان باش
اما از خدمت گریزان مباش که از نزدیکی
پادشاه دوری خیزد واز خدمت پادشاه
نزدیکی وگر ترا از خویشتن ایمن داند

آن روز تا ایمن باشی که ایمن تر کردانند
که از هرکه فربه شوی نزار کشتن هم ازو ی
باشد هرچند عزیز باشی از خویشتن
شناسی غافل مباش وسخن جز براد
خداوند مکوی وباوی لجاج مکن که هرکه
باخداوند خویش لجاج کند پیش از اجل
بمرد وخداوند خویش را جز نیکی کردن
راه منمای تا باتو نیکی کند که اگر بدی اموزی
باتو نیز بدی کند حکایت جنان بگر
بزرگوار فضلون مامون که پادشاه کنجه واران
بود دیلمی بود محتشم مشیر او بود پس هرکس
که کناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند
وزندان بروی واجب شدی فضلون ویرا
ویرا بگرفتی وبزندان کردی این دیلم که مشیر
او بود اورا گفتی ازاد را میازار وجون بیازردی
بمرده زن وجند کس مشورت او هلاک شدند
تا باتفاق این دیلم کناهی بکرد امیر ویرا بفرمود
گرفتن وبزندان کردن دیلم کس فرستاد که من
جندین وجندین مال بدهم مرا مکش فضلون
مامون گفت که من از تو اموختم که ازاد میازار
وجون ازردی بمرده زن وانی دیلم جان در
سرکار بد اموزی کرد. اما اگر از تنک مایه کوسپند
بیشوی دوست ترو ادکه از بد ستوده کردی
وآخر همه تمنا با نقصان شناس وبدولت
غره مباش وزکار سلطان حشمت طلب
کن که نعمت خود ازپی حشمت دوان آید
که عز خدمت سلطانی بیش از عز توانگری است

وگرچه در عمل پادشاه فربه شوی لاغر مای
تا ایمن کردی نه بینی که کوسفند تا لاغر بود
از کشتن ایمن بود وکس بکشتن او نکوشد
جون فربه کشت همه کس را طمع بکشتن او بود
وزبهر درم خداوند فروش مباش که درم
عمل سلطان جون کل بود نیکو وخوش بوی
ومشهور وعزیز ولیکن جون کل کم عمر باشد
هرچند منافع عمل سلطان بکمال ده نهان نوا
کرد که هر درمی که از عمل سلطان کردکنی از
عنا وغالم پراکنده تر شود وحشمت خدمت
خداوندان جون سرمایه است ودرم که ادو
کرد ایند سود ست پس از بهر سود سرمایه
از دست مده که تا سرمایه برجای بود همیشه
امید سود بود واگر سرمایه از دست بدهی
اندر سود نرسی وهرکه درم را از خود
عزیز تر دارد زود از عزیزی بذلیلی رسد
ورغبت جمع کردن مال اندر میان عز هلاک
مرد عزیز دان مکر بحد واندازه جمع همی کند
ومردمان را نصیبی همی دهد تا زبان خلقان
بروی بسته باشد وجون در خدمت سلطان
بزرگ شدی وپایگاه یافتی هرگز با خداوند
خویش خیانت مکن که اگر کنی آن تعلیم
بد تو باشد زیراکه جون خداوندی کهتری
بزرگ کند ووی مکافات ان ولی نعمت
خیانت کند دلیل آن بود که ان بزرگی
خدای ازوی بازخواهد کرفتن از انک
اجتنین مرد انمرد نکو اید رسد خود

مکافات نیکی خداوند خویش بدی نکند
حکایت ـــــــ چنانکه امیر فضلون
بن ابی الاسوار ابوالیسر حاجب را
به سپهسالاری بردع می فرستاد بوالیسر
گفت تا زمستان در نیاید بروم از آنچ
آب و هوا بردع سخت بد است خاصه
تابستان و اندرین معنی سخن دراز گشت
و امیر فضلون وی را گفت که چنین اعتقاد
چرا باید داشت که هرگز بی اجل کس نمرد
و نمیرد بلتر گفت چنانست که خداوند
می فرماید ولیکن تا کسی را اجل نیاید باشد
بتابستان به بردع نرود و دیگر از کار
دوست و دشمن غافل مباش باید که
نفع و ضر او بدوست و دشمن برسد
که بزرگی بدان خوش باشد که دوست
و دشمن را بنیکی و بدی مکافات کنی و مردم
که محتشم شد نباید که درخت بی بر بود
و از بزرگی توانگری خواهد و نیز وکس
را ازو نفعی و ضری نبود که جهود باشد
که صد مراد دنیا دارد و بدانکی خیر و شر
او بمردم نرسد ازو کمتر کسی نباشد پس
منافع خویش از نعمت کام روا نی دان
و مردی از مردمان باز مگیر که صاحب
شریعت ما فرماید صلی الله علیه وسلم
خَیْرُ النَّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النَّاسَ بهترین
مردم کسی بود که مردم را ازو نفع بود و علامت
مهتری را که از دولت بجا نیکند رسیده

باشد

باشد مجوی که بزوف آمدن نزدیک باشد
و گرد دولت پیر شده مگرد که پیر را
اگرچه بسیار عمر مانده بود اما مردم او را
برفتن نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم بری
بود که روزگار دیری با وی وفا کند و اگر خواهی
که در خدمت پادشاه برجای بمانی چنان
باش که عباس عم پیغمبر ما صلی الله علیه
وسلم پس خویش عبدالله را گفت بدان ای
پسر که این مرد یعنی امیرالمومنین [illegible] رضی الله عنه
ترا پیش شغل خویش کرد و زمه [illegible] بر تو
اعتماد کرد اکنون اگر خواهی که دشمنان
بر تو چیره نشوند پنج خصلت نگاه دار
تا همیشه ایمن باشی اول باید که از تو هرگز
دروغی نشنود دوم پیش او کسی را عیب
مکن و سیوم با وی هیچ چیز خیانت مکن
و چهارم فرمان او را خلاف مکن پنجم راز
وی با کس مگوی که از مخلوق بدوستی مقصود
بدین پنج چیز توان یافت دیگر بپیوسته
بخدمتی باش بی اگر بزمانید هرچه کسی
دیگر خواهد کرد بکوش که تو کنی چنان باید
که هر که ترا طلبد در خدمتی او را خویش
یابد یا مادام بدرگاه حاضر باش چنانکه
هر که را طلب کند ترا یابد زیراکه همت
ملوک پیوسته آنست که دائم در آزمایش
کهتران خویش باشند ترا یک بار دو بار
و ده بار بجویند هرباری در خدمتی یابند
یا معتمد بدرگاه خویشتن چند بکار نزدیک

علی رضی الله

۱۰۰

بر تو اعتماد کند و تا رنج کهتری بر خویشتن
ننهی حاصل مهتری نرسی که برگ نیل تا نپوسیده
نشود نیل نگردد و آفریدگار پادشاه را چنان
آفریده است که همه عالم بخدمت و بندگی وی
محتاج باشند و خود را بجمله بپادشاه
منمای که اگر حسودان سخنی از ان کسی محسود
پیش وی بگوئی شنود و زجمله حسد شمرد
اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه
ترسان باش که دو چیز را هرگز خوار
نباید داشتن یکی خشم پادشاه و دوم
پند حکما که هر که این دو چیز را خوار دارد
خوار گردد و اینست شرط حاشیتی پادشاه
پس اگر چنانک تو ازین درجه برگذری و بجای
بزرگتر بیایی و ندیم پادشاهان شوی
باید که شرط ندیمی پادشاه ترا معلوم بود

باب سی و هشتم

در آیین و شرط ندیمی پادشاه واگر پادشاهی
ترا ندیمی خویش فرماید اگر آلت منادمت
پادشاه ندادی مپذیر که هر که ندیمی پادشاه
کند چند خصلت در وی باید که موجود
بود چنانک اگر مجلس آن خداوند را از
جلوس او زینی بود با دیشینی بود
و دیگر باید که مرجع حواس وی بزمان
وی باشد نیز باید که لقائی دارد که مردمان
را از دیدار وی کراهیتی نباشد تا این
ولی نعمت از دیدن وی ملول نشود
دیگر باید که این کس چیزی داند تازی

١٠٩

و پارسی تا اگر وقتی بخلوت این ملک را دبیری
حاجت افتد بچیزی خواندن یا نبشتن
عاجز نباشد دیگر باید که ندیم شاعر اگر نبود
در شعر نیک بداند تا نیک و بد نظم بر وی پوشیده
نماند و اشعار تازی و پارسی بسیار یاد
دارد تا اگر این خداوند را وقتی بگاه یا بیگاه
بیتی حاجت افتد شاعری طلب نباید
کرد یا خود بگوید یا روایت کنی بکند
و همچنین در طب و در علم نجوم باید که بداند
تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب
حاجتی افتد تا آمدن طبیب و منجم تراج
دانی بگوئی تا شرط منادمت بجای آورده
باشی تا این پادشاه را از هر علمی بر تو اعتماد
افتد و بخدمت تو راغب تر شود
و نیز باید که اندر ملاهی ترا دست باشد
چیزی بدانی زدن مگر خلوتی بود که
مطرب را جای نبود بدانچ دانی وقت
او خوش همی داری تا وی را بدان
بر تو ولوعی دیگر باشد و نیز چنان باید
که محاکی باشی و بسیار حکایت و مضاحک
و سخنان سکته و نوادرها بدیع یاد داری
که ندیم بی حکایت و نوادر نا تمام بود
و نیز باید که نرد باز و شطرنج باز باشی
ولیکن نه چنانک مقامر باشی که هر که بر طبع
مقامری بود ندیمی ملوک را نشاید و نیز
همه ازین گوی که گفتم نباید که باشی باید که
قرآن ظاهر دانی بود تفسیر چیزی بدانی

وز علم شریعت نیز از هر چیزی خبر داری
تا اگر در مجلس پادشاه از این معنی سخنی رود
جواب دانی دادن و بطلب قاضی و فقیه
نباید رفتن و نیز باید که بسیار سِیَرُ الملوک
خوانده باشی و دانسته و خود پیش خدمت
پادشاهان بزرگ کرده باشی تا پیش خداوند
خصلتهای ستوده ملوک گذشته همی گوئی
تا اندر دل پادشاه کار همی کند و بندگان
خدای را عز و جل در آن نفعی و نیز جهی
همی بود و باید که در تو هم جد باشد و هم
هزل اما باید که وقت استعمال هر یک دانی
که کی باشد وقت جد هزل نگوئی و وقت
هزل جد نگوئی که هر علمی که بدانی و استعمال
ندانی کردن دانستن و ندانستن آن هر دو
یکی باشد و با این همه که گفتم باید که اندر
تو فراستی و رجولیتی بود که این ملک نه
همیشه بطرب و عشرت مشغول بود
چون وقت مردی بود باید که مردی
نمائی و ترا توانائی بود که با مردی
و دو مرد بتوانی زدن اقصاد بالله اگر
در خلوتی در میانه قصفی و نشاط کسی خیانتی
اندیشند برین پادشاه و از جمله حوادثها حادثه
بیفتد تو آنچ شرط مردی و مردمی بود
بجای آوری تا آن ولی نعمت بسبب تو رستگاری
یابد اگر کشته شوی حق نعمت
خداوند خویش گزارده باشی و بنامی نیکو
رفته و حق فرزندان تو بر آن خداوند

واجب

واجب شود و اگر بی خود نان خوری
نیکو یافته باشی تا عمر تو بود پس اگر اینکه
گفتم جمله در تو موجود نبود بیشترین باید
که بود تا ندیمی پادشاه را شایسته باشی
و اگر چنانکه از ندیمی نان خوردن و نبیذ
خوردن و هزل کردن دانی پس آن طفیلی
بود نه ندیمی ندیمی عام مکن تا آن
خدمت بر تو وبال نشود و نیز هرگز
تا تو باشی پیش خداوندان خویش غافل
۱۰۲ مباش و در مجلس پادشاه در بندگان وی
منگر و بسیار پیش مکنید . داد که نبید بستانی
از ساقی و چون نبید خوری قدح باز ده
چنانکه در روی نگری تا خداوند را از تو
تهمتی نبندد و خود را نگاه دار تا چنان
نیفتد که قاضی عبد الملک عنبری را افتاد
حکایت ـــــ شنیدم که قاضی عبد الملک
عنبری را مامون خلیفه ندیمی خویش داد
که عبد الملک نبیذ خواره بود و از قضا
معزول بود بدین سبب روزی در مجلس
شراب غلامی ساقی نبیذ به عبد الملک
داد چون نبیذ بستد بغلام اندر نگرید
بچشم بوی اشارتی کرد یک چشم را لختی فرو
گرفت مامون بدید قاضی بدانست
که مامون آن اشارت بدید همچنان چشم
نیم گرفته می داشت مامون چند ساعتی
بپرسید که ای قاضی چشم ترا چه افتاد
عبد الملک گفت هیچ نمی دانم یا امیر المومنین

درین ساعت بهم واز آمد وبعد ازان تا اوی
زنده بود در سفر وحضر در خلا وملا ودر
خانهٔ خود ودر مجلس خلیفه هرگز چشم
تمام باز نگشاد تا آن تهمت از دل مامون
بدر برد پس آنکس را که ندیم پادشاه بود
چنین کفایت باید که اورا بود
باب سی ونهم
در آیین وادب کاتب وشرط کاتب
وگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر
باشی وخط نیکو داری وتجاوز کردن
در خط بعادت کنی وبسیار نوشتن نیز
هم عادت کنی تا ماهرتر باشی از آنچ
شنیدم که حکایت صاحب
اسمعیل عباد روز شنبدی بود در دیوان
چیزی می نوشت روی سوی کاتبان
کرد وگفت هر روز شنبدی من در کاتبی
خویش نقصان همی بینم از آنچ روز آدینه
بدیوان نیامده باشم وچیزی ننوشته
باشم وچیزی ننوشته باشم ان یک روز اثر
درمن تاثیر کند پس پیوسته بچیزی نوشتن
مشغول باشی بخطی گشاده وبتین سر بالا
وسخن درهم بافته ودر نامه باید که بنیادی
غرض ومعانی در کم مایه سخن بگذاری چنانک
شاعر گوید بیت
نکتهٔ بد از دهان دهر بیرون آمده
نامهٔ بد بو معانی در حدیث مختصر
ونامهٔ خویش را باستعارات وامثال
وآیتها

وآیتها، قرآن وخبرها، رسول آراسته
دار واگر نامه پارسی بود پارسی مطلق منویس
که ناخوش بود خاصه پارسی دری که نه
معروف بود آن خود نباید نوشت بهیچ
حال که آن ناگفته به وتکلفها نامهٔ تازی
خود معلوم است که چون باید کرد واندر
نامهٔ تازی سجع سزاست وسخت خوش
آید ولیکن در نامهٔ پارسی سجع ناخوش
آید نگوئی که بود اما هر سخنی که گوئی
۱۰۳ عالی ومستعار وشیرین ومختصر باید
گفت وکاتب باید که دراک باشد واسرار
کاتبی نیک داند وسخنها مرموز زود
فهم کند چنانک شنیدم حکایت
ای پسر که جد تو سلطان محمود خلیفهٔ بغداد
که القادر بامر الله بود نامهٔ فرستاد
وگفت باید که ماوراء النهر بمن بخشی ومرا
منشوری دهی تا من بروم وبشمشیر آن
ولایت بستانم وآن منشور بر عام عرضه
کنم تا بفرمان ومنشور خداوند رعیت
مطیع من باشند القادر بامر الله گفت
اندر همه اسلام مرا مطیع تر از ایشان نیست
معاذ الله که من این کنم واگر تو بی فرمان
من قصد ایشان کنی من همه عالم را بر تو
بشورانم سلطان محمود ازان سخن طیره
شد رسول خلیفه را گفت قادر را بگوی
چه گوئی من از ابومسلم کمترم مرا اکنون
خود این شغل با تو است اینک آمدم

با دو هزار پیل و دار الخلافه بپای پیلان ٥
ویران کنم و خاک وی بر پشت پیلان بغزنین
آورم تهدیدی عظیم بود از باز نامه پیلان
خویش رسول برفت و پس ازان بچند گاه .
باز آمد سلطان بنشست و حاجبان و غلامان
سرای صف کشیدند و پیلان مست بر
در سرای بداشتند و لشکر تعبیه کردند
و رسول را بار دادند و رسول بیامد
و نامهٔ قرب دستهٔ کاغذ قطع منصوری
پیوسته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان
محمود بنهاد و گفت امیر المومنین می گوید
نامهٔ تو خواندم و تحمل تو شنیدم جواب
نامهٔ تو و تحمل تو اینست که اندرین نامه نوشت
خواجه بو نصر مشکان که عمید دیوان رسائل
بود دست کرد و نامه برداشت و بگشاد
تا برخواند اول نامه نبشته بود که
بسم الله الرحمن الرحیم والکه سطری
چنین نبشته بود الم الف لام میم
و آخر نامه الحمد لله والصلوة علی محمد و آله
و هیچ دیگر نبشته نبود محمود با همه کاتبان
محتشم در اندیشه آن افتاد که این چه سخن
رمزی ست هر آیتی که اندر قرآن الف
ولام و میم بود همه بخواندند و تفسیر کردند
هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواجه
ابو بکر قهستانی جوان بود و هنوز در درجه
نشستن نداشته اندر میان ندیمانی
که بر پای بودند ایستاده بود وی گفت

ای خداوند امیر المومنین به الف لام
میم نبشته است خداوند ویرا تهدید
پیلان فرستاده بود و گفته بود که خاک
دار الخلافه بپشت پیلان بغزنین آورم
جواب خداوند نبشته است که أَلَمْ
تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ
جواب پیلان خداوند همی گوید و تفسیر
این صورت آنست که خداوند تبارک
و تعالی به پیغمبر پیدا کرد قصهٔ اصحاب فیل
که بیامدند تا بیت الحرام را بکنند و ویران ١٠٤
کرده باشند ایزد تعالی طَیْرًا أَبَابِیلَ را پدید
کرد بعدد هر دشمنی مرغکی تا آن سنگها
از منقار می انداختند و آن همه قوم را
هلاک کردند پس مقصود خلیفه درین سخن آن
بود که محمود را گوید نشنیدی تو این خبر
که چنین بوده ای تو بدین پیلان و مردمان
شنیدم که سلطان محمود را چون این
سخن معلوم کردند تغیر پس افتاد تا دیرگاه .
بهوش باز نیامد و بسیار بگریست و بسیار
زاری کرد چنانکه دیانت او بود
و عذرهاء بسیار خواست از خلیفه
و آن حکایتی دراز است و ابو بکر قهستانی
را خلعت و ساخت زر فرمود و در
میان ندیمان قاعده فرمود که بنشیند
و بدین یک سخن درجه بزرگ یافت و هم چنین
شنیدم حکایت که بروزگار
سامانیان بو علی سیمجور که نشابور بود

گفتی که من اسفهسلار امیر خراسانم ولیکن
بدرگاه نرفتی و آخر عهد دولت سامانیان
بود چندان قوت نداشتند که بوعلی را
بعنف بدست آوردندی پس او را باضطرار
بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی و عبد الجبار
جرجانی خطیب جرجان مردی بود فقیه
اما ادیبی نیک بود و کاتبی تمام با رای
سدید و بهمه کاری کافی بوعلی سیمجور
او را از جرجان بیاورد و کاتب الحضرتی
خود بدو داد و تمکینی تمامش بداد در آن
شغل و هیچ شغلی بی مشورت وی
نکردی از آنکه مردی سخت باکفایت بود
و احمد بن رافع الیعقوبی کاتب الحضرة امیر
خراسان بود مردی سخت فاضل و محتشم
و شغل ماوراء النهر در زیر قلم او بود و احمد رافع
را با عبد الجبار جرجانی دوستی بود سخت
بی محابا و ملاقات که میان ایشان بوده
بود اما بمناسبت فضل بالا گرفته دوستی
کرده بودندی بمکاتبت روزی وزیر خراسان
با امیر خراسان گفت که اگر عبد الجبار جرجانی
کاتب بوعلی سیمجور نبودی بوعلی را
دست نشانی آوردن که این همه عصیان
بوعلی از کفایت و تدبیر عبد الجبار است
نامه باید نبشتن به بوعلی سیمجور و گفتن
که اگر بطاعتی و چاکر منی چنان باید که
چون این نامه بتو رسد در وقت سر
عبد الجبار جرجانی ببری و بتو برخم نهی

و بدست این قاصد بدرگاه فرستی تا ما
دانیم که تو بطاعتی که هرچه تو میکنی معلومست
که بمشورت و تدبیر او همی کنی و گر نفرستی
پس من که امیر خراسانم اینک تن خویش
همی آیم جنگ را ساخته باش چون این
تدبیر بکردند گفتند بهمه حال این نامه
بخط احمد رافع باید که بود و احمد دوست
عبد الجبار است تا جان کسی فرستد و این
حال باز نماید و عبد الجبار بگریزد امیر
خراسان احمد رافع را گفت نامه بنویس
در این باب و چون نامه نوشتی گواهم
که تو بسرای نروی از این سرای بیرون روی
و هیچ کهتری از آن تو نیاید نزدیک
تو که عبد الجبار دوست تست اگر
بگریزد دانم که تو او را نمودی باشی احمد
هیچ نتوانست گفتن نامه همی نبشت و همی
گریست و با خود می گفت کاشکی من هرگز
کاتب نبودمی تا دوستی چنین
فاضلی بخط من کشته نشدی و این کار
را هیچ تدبیر نمی دانم آخر این آیت
که خدای عز و جل در محکم کتاب خویش
می فرماید یاد کرد أَنْ يُقَتَّلُوا
أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ
مِنْ خِلَافٍ با خود گفت هرچند که این
رمز وی نداند و هیچ بر سر این سخن
نیفتد من آنچه شرط دوستی بود بجای
آوردم چون نامه بنبشت و عنوان بکرد

105

بوعلی سیمجور

بدین کنار نامه تبلی باز کرد البتی کرد وبدان
کنار زفتی بکرد یعنی که ان یقتلوا ونامه
برامیر عرضه کرد کس خود در عنوان نامه
نگاه نکرد نامه برخواندند ومهر کردند
وبجمازه بانی دادند واورا ازین حال آگاه
نکردند گفتند این نامه بنو علی سیمجور
ده واغ او تبو ومند بنشان ومادر
واحمد رافع را سه شبانروز نگاه داشتند
وپس از سه روز باز خانهٔ خود رفت
دلتنگ چون جمازه بان بنشابور رسید
پیش بوعلی رفت ونامه بداد چنانک
رسم باشد بوعلی نامه را بوسید واز
حال سلامتی امیر خراسان بپرسید
وعبد الجبار نشسته بود نامه بوی داد
وگفت مهر برداد وفرمان عرضه کن
عبد الجبار نامه بستد ودر عنوان نگاه
کرد پیش از انک مهر برداشت برکنار
البتی دید وبرکنار دیگر زفتی درحال
ان ایت یادش آمد ان یقتلوا ا
جانست که نامه درباب کشتن اوست
نامه از دست بنهاد سبحان بهروست
بر بینی نهاد یعنی که از بینی من خون
آمد بشویم وباز آیم واز پیش بوعلی
برد رفت وجائی متواری شد
زمانی منتظر او بودند بوعلی گفت
خواجه را بخوانید طلب کردند نیافتند
گفتند بیافه از سرای بیرون رفت

بخانه

١٠٦ تو بخانهٔ خود نرفت وکس نداند که کجا رفت
بوعلی گفت دبیری دیگر را بخوانید بخواندند
ونامه بگشاد وبرخواند پیش جمازه بان
چون حال معلوم شد همه خلق عجب
بماندند که باوی که گفت که درین نامه
چه نبشته است بوعلی سیمجور سرهنگی کس
او شادمانه بود اما پیش جمازه بان لطفی
صحبت بود بشهر منادی کردند وعبد الجبار
پنهان کس فرستاد که من فلان جای
ام بوعلی بدان شاد شد وخدایرا شکر
کرد وفرمود که همان جای می باش
چون روزی چند برآمد جمازه بانرا
صلتی نیکو بدادند وجواب نامه نبشتند
که حال بر چه جمله بود وسوگندان یاد
کردند که ما ازین حال هیچ خبر نداشتیم
امیر خراسان ازین حال عاجز ماند وخطی
ومهری بذنهان تا حجه فرستاد که ماویرا
عفو کردیم بران شرط که بگوید که چه دانست
که درین نامه چیست احمد رافع گفت بنفاد
ده تا من بگویم امیر ویرا زنهار داد وی
حال بگفت که من چه نبشتم امیر عبد الجبار
را عفو کرد وآن نامهٔ خود را بازخواست
تا ان رمز ببیند نامه بازآوردند وبدیدند
سبحان بود که احمد گفت تمامت عجب
بماندند از فضل وادراک آن مرد ودگر
شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت
باشی ومیان هیچ کار یاد کری وتیر فهم

لا

و تا فراموش کار و متفحص باشی و از همه کارها
تذکره همی دار. از آنچ ترا فرمایند و از آنچ
ترا نفرمایند بر احوال همه اسلوب دیوان
واقف باش و از معاملتها همه عاملان
آگاه باش و تجسس کن و همه گونه متعرف
باش به احوالها اگرچه در وقت بکار
نیاید ترا وقتی بود که بکارت آید
ولیکن این سر با کس مگوی مگر وقتی که
ناگزیر بود و بظاهر تفحص کردن شغل
وزیر مشغول مباش ولیکن در باطن
از همه چیز آگاه باش و بر حساب قادر
باش و یک ساعت از کدخدایی و تماشای
معاملان خویش خالی مباش که این همه
در کاتبان هنرست و بزرگترین هنری کاتب
را زبان نگاه داشتن است و سر ولی
نعمت پوشیده داشتن و خداوند خویش
را از هر شغلی آگاه کردن و فضولی نبودن
اما اگر حساب بر خطاطی قادر باشی و در هر گونه
خطی که بنگری بجای آن بنشانی این دانش سخت نیک است
ولیکن هیدا مکن تا بتزویر کردن معروف نشوی که
اعتماد کردن ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی
دیگر مزوری کند چون داند که کرده است
بر تو بندند و هرچه توانی مزوری مکن
تا اگر وقتی بکار آیدت چون منافعی بزرگ
خواهد بودن آنکه اگر بکنی کس بر تو گمان
نبرد که بسیار کاتبان فاضل محتشم
را وزیران عالم هلاک کرده اند بکردن

بعض

بسبب خط مزور حکایت شنیدم که
ربیع بن مطهر القصری کاتبی محتشم بود در
دیوان صاحب و خط مزور نوشتی و این خبر
بگوش صاحب رسید صاحب فرو ماند
نه مر ورا هلاک توانست کردن از سبب
فضل که مرد سخت فاضل بود و نه روی جدا
می توانست کرد می اندیشید که با وی چکند
١٠٧ اتفاق را درین میانه صاحب را حادثه
بدید آمد و مردمان بعیادت می رفتند
تا این ربیع بن مطهر القصری درآمد و پیش صاحب
بنشست و چنانک رسم است صاحب را
پرسید که زحمت از چیست و علت بگفت
پرسید که شربت چه می خوری صاحب گفت
فلان شراب دیگر پرسید که طعام چه می خوری
گفت از آنچ تو می کنی یعنی مزور کاتب بدانست
که صاحب از آن حال آگاه شده است و گفت
ای خداوند بسر تو که دیگر نکنم گفت اگر دیگر نکنی هرچ
کردی عفو کردم پس از مزور کردن کاری
بزرگ است ازین بپرهیز و در هر پیشه و شغلی
تمام داد سخن بتوانم دادن که سخن دراز
می کردم و مقصود باز ماندم و نیز آنکه تمامی
نتوان کردن پس از هر بابی سخنی چنانکه بهتر
بکار آید همی گویم تا ترا معلوم شود که چون
از هر نوعی طرفی گفتم اگر بگوش دل بشنوی
خود از آنجا استنباط کنی که از هوای روان
چراغ نتوان افروخت و گو چنانک خدای
عز و جل بر تو رحمت کناد و در جهه کاتبی نور آن

ب

در شرط وزارت بدان

باب چهلام

در آیین و شرط وزیری اگر چنانکه بوزارت
افتی محاسب و معامله شناس باشی
و با خداوند خویش راستی کن و انصاف
ولی نعمت خویش بده و همه خویشتن را
مخواه که گفته اند مَنْ طَلَبَ الکُلَّ فاتَهُ الکُلّ
که همه بتو ندهند و اگر در وقت بتو دهند
هداران ازو خواستار بود و اگر او را
فرا گذارند آخر نگذارند پس چیز خداوند
نگاه دار و اگر خوردی بدو انگشت خور تا
در گلو نماند اما یکباره دست عمال فرو منه
که چون چیزی از آتش دریغ داری کباب
خام آید و تا دانگی دیگران نگذاری در نمی
توانی خوردن و گر نخوردی آن محرومان
خاموش نباشند و نگذارند که پنهان بماند
و نیز هم چنانکه با ولی نعمت خویش منصف
باشی با لشکر هم منصف باش توفیرهای حقیر
مکن که گوشت که از دهان بچنگال بیرون
آری سیری نکند که زیان آن توفیر بزرگتر
از سود باشد که چون کم مایه توفیر لشکری
را دشمن خویش کرده باشی و دشمن خداوند
خویش اگر کفایتی خواهی کرد در مال جمع کردن
توفیر از عمارت کردن بحاصل آور و ویرانهاء
مملکت را آبادان گردان تا هم چندان
توفیر بدیدار آید و خلقان خدا را بی
روزی نکرده باشی حکایت

چنانک چنین شنیدم که ملکی از جمله ملوک
پارس بر وزیر خویشتن متغیر شد و وی را
معزول کرد و وزارت را کسی دیگر نامزد
کرد و این معزول را گفت خود را جایی
اختیار کن که بتو دهم تا تو با نعمت خویش
و قوم خویش آنجا روی و مقام کنی وزیر
گفت مرا نعمت نمی باید هرچه مراست
ملک را دادم و هیچ جای آبادانی نمی خواهم
ملک جایی ویران مرا بخشد بحق الملک این
مرقعی بنویسم و بروم و آن ده آباد کنم
و آن جای بنشینم ملک فرمود که چندان دیه
ویران که او خواهد وی را دهید در همه
مملکت پادشاه بگردیدند که بدست زمین
ویران نیافتند که بوی دادندی باز آمدند
و خبر دادند که در همه مملکت ویرانی بدست
نمی آید وزیر ملک را گفت ای خداوندگان
من خود دانستم که در عمل و تصرف من ویرانه
نیست اما این ولایت که از من باز
گرفتی بدان کس ده که اگر وقتی ازو باز
خواهی هم چنین بتو باز سپارد که من
باز سپردم چون این سخن معلوم ملک شد
از وزیر معزول عذرها خواست و وی را
خلعت فرستاد و وزارت بوی باز
داد پس اندر وزارت معاد و داد
کو باش تا زبان تو همیشه دراز باشد
و زندگانی تو بی بیم بود که اگر لشکر
بر تو بشورند خداوند را ناچار دست

از تو کوتاه باید کردن تا دست خداوند
تو کوتاه نکند پس آن بیداوند بر لشکر
کرده باشی بر خود و خداوند خود کرده باشی
و آن تو فیر تقصیر کار و حال تو کرده و پس
خداوند را بعث کن بر نیکوئی کردن
با لشکر که پادشاه بلشکر آبادان بود و ده به
دهقان پس در آبادانی کوش و جهانداری
کن و عدل کن که جهانداری بلشکر توان کرد
و لشکر بزر توان داشتن و زر بعمارت
کردن بدست آید و عمارت بداد و انصاف
توان کردن پس از عدل و انصاف غافل
مباش و گرچه صاین و بی خیانت باشی
همیشه از پادشاه ترسان باش که کس
را از خداوند ترسیدن چنان واجب
نیست که وزیر را و اگر چنانکه خداوند
کوچک باشد بکوچک مشمر که مثال پادشاه
زادگان مثال بچه مرغابی بود و مرغابی
بچه را شنا و نباید آموخت پس بروزگاری
نباید که از نیک و بد تو آگاه شود پس
اگر پادشاه تمام و بالغ بود از دو بیرون
نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود
خود بخیانت تو راضی نباشد بوجهی
نیکوتر دست تو کوتاه کند و گر نادان
و جاهل بود نعوذ بالله بوجهی هر کدام
زشت تر ترا معزول کند و زدانا مگر
بجان برهی و زنادان و جاهل خود
بهیچ روی و [illegible] خیالی دیگر مرجا

که پادشاه شود از وی جدا مباش
و ویرا تنها مگذار تا دشمنان تو در غیبت تو
باوی فرصت بدی کنند تو نیابند و ویرا
از حال خویش بگردانند و غافل مباش
پیوسته از حال ولی نعمت پرسیدن
و ز احوال او آگاه بودن چنان کن که همه
نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از
هر نفسی که وی بزند تو آگاه باشی
و هر سخنی را جوابی اندیشیده باشی و هر
زهری را پازهری ساخته و ز پادشاهان
اطراف عالم پیوسته آگاه باش چنان
باید که هیچ پادشاهی از دوست و دشمن
خداوند تو شربتی آب نخورد که منهی تو
ترا نماید و تو از مملکت وی چنان آگاه
باش که از مملکت خداوند خویش
حکایت ——— چنان شنیدم که
بروزگار فخرالدوله صاحب اسمعیل عباد
بود و دو روز برای نیامد و بدیوان
ننشست و کس را بار نداد منهی فخرالدوله
را باز نمود فخرالدوله کس فرستاد که خبر
دلتنگی تو شنیدم دل مشغول شد اگر چنانک
از جائی دلمشغولی هست در مملکت باز
نمای تا ما نیز مصلحت آن کار بدرست
کنیم و اگر از ما دلتنگی رسیده است بگوی
تا عذر آن بخواهیم صاحب گفت معاذ
الله که از خداوند بنده را دلتنگی باشد
و حال مملکت خود بنظام است بدولت

خداوندی و خداوند نشاط مشغول باشد
که این دلتنگی بنده زود زایل شود روز
سیوم برای آمد بر حال خویش داد خوش
فخرالدوله نرسید که دلمشغولی سبب
چه بود گفت که کاشغر منهی من نبشته
بود که خاقان با فلان اسپهسالار سخنی
گفت نتوانستم دانستن که چه گفت مرا
نان گلو فرو نرفت ازان دلتنگی که چرا
باید که بکاشغر خاقان ترکستان سخنی
گوید که ما اینجا ندانیم امروز ملطفه رسید
دیگر که آن حدیث بود دلم خوش گشت
پس باید که بر احوال همه ملوک عالم مطلع
باشی و حالها با خداوند خویش می نمایی تا
از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت
تو معلوم خداوند تو باشد و هر عملی که کسی
دهی سزاوار عمل ده و زنهار طمع جهان
در دست جاهلان و بیدادگران مده
و عامل مفلس بی نوا را عمل مفرمای
خاصه عمل بزرگ که او تا خویشتن را
برگ و نوا نکند بهر کار تو مشغول نشود
ولیکن چون او را نوائی و سازی بود
یکباره بخویشتن مشغول نشود کار تو
زود تو بسازد نه بینی که چون کشتها و
پالیزها را آب دهند اگر جوی آب
خورده بود زود آب بکشد و بکشت
و پالیز رساند از آنکه او و خاک او آب
بسیار خورده و اگر زمین آن جوی

دو

دو کاه بود که آب ندیده بود و خشک
باشد چون آب درو فرو گذارند تا اول
تر و سیراب نگردد آب بکشت و پالیز
نرساند پس عامل بی نوا چون جوی
خشک بود نخست برگ خویش سازد
آنگه برگ تو دیگر فرمان خویش را
بزرگ دار مگذار که کسی فرمان ترا
خلاف کند چنانکه شنیدم حکایت
که بلفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی
سمرقند داد منشورش توقیع کرد و خلعتش ۱۱۰
بداد آن روز که بخواست رفتن برای خواجه
بوداع کردن رفت و فرمان خواستن چون
خدمت و وداع بکرد و دعا خیر بکرد و سخنی
نگاه برداشت بگفت پس خلوت خواست
خواجه جای خالی فرمود کردن سهل گفت
زندگانی خداوند باد من بنده می روم چون
بر سر شغل رسم ناچاره از اینجا فرمانها
روان شود خداوند با بنده نشانی کند که
کدام فرمان باشد که باید بردن تا بنده
بداند که فرمانی که باید کردن کدامست
و اگر نباید کردن کدام بلفضل گفت نیکو
گفتی و دانم که تو این بروزگار اندیشیده
باشی ما را نیز اندیشه باید کرد و در وقت
جواب نتوان داد روزی چند توقف
کن سهل باز خانه رفت در حال سلیمان
بن یحیی الجغانی را صاحب دیوانی سمرقند
دادند و براتش کردند و سهل را فرمود

که یک سال از خانه بیرون نیاید سهل یک سال
در بخارا بخانهٔ خود در زندان بماند بعد سالی
بیش خواندش و گفت ای سهل مارا کی
دیدی باد و فرمان یکی راست و یکی دروغ
بزرگان جا نیا ترا بشمش فرمان برداری
اموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران
خود را بی فرمانی آموزیم و گوئیم بفرمان ما
کار مکنید فرمان ما یکی باشد انچ خواهیم
کرد بفرمائیم چون فرمودیم خود کرده شد
وانچ نخواهیم خود نفرمائیم که نه ما را از کسی
بیمی هست و نه بر خود شغل عاجزیم واین کار ان
که تو در ما بودی کار عاجزان باشد چون
تو ما در شغل بیازده و انستی ما نیز ترا از
بیازه کردانیدیم تا تو بران دل بنجل بروی
که فرمانی بود مارا که کسی زهره داود که
بران فرمان کار نکند پس تا تو باشی توقیع
بدروغ مکن و گر عاملی بر فرمان تو کار نکند
ویرا عقوبتی بلیغ فرمای که تا توقیع خویش
را بزرگانی خود معظم و روان نکردانی کس
از تو بر توقیع تو کس کار نکند چنانک اکنون
بر توقیع وزیران گذشته پس پادشاهان
وو دیوان را فرمان باید که یکی بود و امری
قاطع تا حشمت بر جای بماند و شغلها روان
بود و نبید مخور که از نبید خوردن غفلت
ورعونت خیزد و نعوذ بالله از وزیر غافل
ورعنا و نیز چون پادشاه بنبید مشغول
بود وزیر هم مشغول بود خلل در مملکت

بود

بود راه یابد پس خود را و خداوند خود را
خیانت کن و چنین باش که گفتم از انک وزیر
پاسبان مملکت باشد سخت زشت بود
که پاسبان را پاسبانی باید پس اگر اتفاق
وزارت بیفتد و سپهسالار باشی سرطه سالاری نگه دار

باب چهل و یکم

در آیین و شرط اسپهسالاری اگر سپهسالار
باشی با لشکر محسن باش هم جانب خود نیکوئی
کن و هم از پادشاه نیکوئی خواه و همیشه بیدار
باش بطریق لشکر کشیدن و مصاف ساختن
نیک بدان و روزی که جنگ و مصاف بیفتد بر میمنه
و میسره سپهسالار جنگ آزموده فرسته و شجاع
ترین سالاری را با نیک ترین فوجی در جناح
لشکر بدار که پشت لشکر ان قوم باشند که
در جناح باشند اگرچه خصم ضعیف باشند ویرا
بچشم ضعیفی منگر در باب ان ضعیفان
احتیاط کن که با قوی تر خود کنی و در حرب
دلیر مباش که از دلیری لشکر خود را بر باد
دهی و نیز بددل مباش که از بددلی لشکر خود
را منهزم گردانی و از جاسوس فرستادن
و از حال برسیدن و اگاه شدن خصم غافل ۱۱۱
مباش و بروز و شب بطلایه فرستادن
تقصیر مکن و روز حرب چون چشم بر لشکر
خصم افکنی و هردو مصاف برابر باستند
خندناک باش و با لشکر خویش گوی که چه
سگ باشند ایشان یک ساعت دیگر دمار
از ایشان برآریم و سالار لشکر پیش مبر

علامت علامت فوج فوج سواری می رفت
یک یک سپهسالاران و سرهنگان را نامزد
میکن یا فلان تو رو با قوم خویش و یا فلان
تو رو با قوم خویش وانکس که جمله الامیر
شاید نزد خود می داد و هرکس که جنگی
نیک بکند و کسی را بکشد یا مجروح کند یا مجروح
شود یا سواری بگیرد یا اسپی بیارد
یا سری بیارد و خدمتی پسندیده بکند
وی را باضعاف آن خدمت کن و مکافات
وی کن از خلعت و زیادت معاش و در آن
وقت در مال تصرف مکن و دون عادت
مکن تا غرض تو زود حاصل شود و چون
از همه لشکر ترا آرزوی جنگ خیزد و هیچ کسی
در جنگ معتبر نباشد و فتح براد در آید
و گر مقصود تو بی جمله الامیر حاصل شود
بها و غم تو شتاب زدگی مکن که چون جنگ
باسپاه سالار افتاد کار سخت تنگ آمده
باشد پس اگر جنگ نتوانند کرد از غیر فرار
باش و صبر بکوش والله هیبت در
دل مکن هر که را بکوش که هر که را بر دل
خوش کرد بهر باطلی او را از جای نتوان
گشت و تا ازان نباشی از سپهسالاران که
حسجای گویند اندر فتح سلطان محمود را بیت
سپه سالار لشکرشان عجمی لشکرشکن کافر
شکسته شد از و لشکر ولیکن لشکر ایشان
و چون ظفر یافتی از پس هزیمتی بسیار مرو
که در رجوعت ... ار خطا افتد نتوان داشت

که حال چون باشد و امیر بزرگ بزرم رحمه الله علیه
هرگز پس هزیمتی نرفتی و کس را نگذاشتی رفتن
از اگر طریق جنگ بر ازوی کسی ندانستی و سلطان
محمود نیز همین داشت هرگز پس هزیمتی نرفتی
گفتی که مردم منهزم چون درماند جان بکوشد
کسی که جان بکوشد و مرگ را ببیند با وی
نباید کوشید تا خطائی بیفتد دیگر چون
روی تا جاده ظاهر چشم بر راه درون
رفتن همی بین که مکو همه جانان نباشد
١١٣ که تو خواهی دیگر این یک سخن فراموش مکن
اگرچه خود جای دیگر گفته ام باز تکرار را
بوقت مصافی که بیفتد اگر جای تو نه نیک
باشد مثل پس تو یک گام جای نیک باشد
زنهار تا آن یک گام باز پس نروی که اگر
یک گام مصاف باز پس روی در وقت
ترا هزیمت باشد همیشه جهد آن کن
که از جای خویش پاره بیشتر روی هرگز
گامی باز پس تر مرو جانان باید که همه وقت
لشکر تو سوگند بجان تو خورند و با لشکر سخی
باش اگر بخلعت و صلت بسیار نتوانی
کردن باری بنان و سخن خوش هیچ
تقصیر مکن یک لقمه نان و یک شربت آب
و یک قدح شراب بی لشکر خویش مخور که اگر
نان باره کند زر و سیم و خلعت نتوانی
کرد و لشکر خود را همیشه دل خوش دار
اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند
تو نان از ایشان دریغ مدار اگرچه همه

کار تبعه بر خدای بار بسته است تواضع
در شرط تدبیرات می کن بر طریق صواب
که واضع تدبیر ست خود می باشد پس اگر
چنانکه خدای بر تو رحمت کند و ترا بپادشاهی
رساند شرط پادشاهی نگاه دار

باب ———— چهل و دوم

در آیین و شرط پادشاهی پس اگر پادشاهی
افتی در پادشاهی پارسا باش چشم و دست
از حرمت مردمان دور دار و پاک شلوار
باش که پاک شلواری از دینی است
و هر کاری اندر رای را فرمان بردار خرد
کن و اندر هر کاری که خواهی کرد نخست مشورت
با خود کن که وزیر الوزرا پادشاه خرد است
تا روی درنگ بینی شتاب زدگی مکن و هر
کاری که خواهی کردن چون درو خواهی شدن
نخست بیرون رفتن آن کار بنگر و تا آخر
نه بینی اول مبین هر کار اندر مدارا نگاه
دار و هر کاری که به مدارا برآید جز بمدارا
پیش مبر و بیداد پسند مباش و کارها
و سخنها را بچشم داد بین تا در همه کارها
حق و باطل توانی دید پادشاه که چشم داد
و خردمندی گشاده ندارد طریق حق و باطل
بروی گشاده نگردد همیشه راست گوی
و کم گوی باش و کم خنده تا کهتران بر
تو دلیر نشوند که گفته اند بدترین کاری
پادشاه را دلیری رعیت و بی فرمانی
حاشیت است و عطائی که او فرو بیاید

بستحقان

بستحقان نرسد و عزیز دیدار باش تا بر
چشم لشکر و رعیت خوار نگردی و زنهار
خوار مباش و بر خلقان خدای رحیم باش
و بخشایش عادت کن اما بر بی رحمان
رحمت مکن و سیاست باش خاصه
با وزیر خویش خود را بتسلیم قلبی بوزیر خویش
تنهای یکباره محتاج رای او مباش و هر
سخنی که وزیر بگوید و در باب کسی طریقی که
باز نماید بشنو اما در وقت اجابت مکن
بگوی تا بنگریم و تحقیق و تجسس آن کار برمای
کردن تا در آن کار منفعت تو می جوید یا منفعت
۱۱۳ خود چون معلوم کردی انگه چنانچه مصلحت
دانی جواب می ده تا ترا زبون رای خود
نماند و هر کس را که وزارت دادی در وزارت
تمکینی تام کن تا کار بار تو و شغل مملکت
فرو بسته نباشد و با اقربا و پیوستگان وی
نیکوئی کن بجاسش دادن و خوبی و تقصیر
مکن اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل
فرمای که بیم بگرید نتوان سپرد و هر دو
رحمت مکن و عفو کردن خونی روا مدار
که اگر مستحق خون را عفو کنی تو نیز در آن خون
در قیامت شریک و گرفتار باشی و مگذار
که کسی فرمان ترا خوار دارد که هر که فرمان
ترا خوار داشته باشد که در پادشاهی همه راحت
فرمان داشتن که پادشاه را با رعیت
این فرق است که او فرمان ده است و ایشان
فرمان بردار حکایت ———— شنیدم

که بروزگار جد تو سلطان محمود رحمة الله علیه
عاملی بود اورا ابوالفرج بستی گفتندی عامل
نسا و باورد بود مردی را در نسا بگرفت و ضیعتی
از وی بستد و املاک او موقوف کرد و هرچه ویرا
بود جمله بدست فرو گرفت و مرد را بزندان
کرد بعد چندگاه این مرد حیلتی کرد و بگریخت
و بغزنین رفت و روز مظالم ازین عامل گله
کرد و سلطان ویرا نامهٔ دیوانی فرمود
مرد نامه بستد و بنسا رفت و نامه بعامل
رسانید عامل اندیشه کرد که این مرد دیگرباره
کی بغزنین رود نامه برخواند و بران کار
نکرد مرد مظلوم دیگرباره بغزنین رفت
و انتظار همی بایستاد که سلطان بخلوت
از باغ بیرون آمد مرد بانگ کرد و داد
خواست وز عامل نسا بنالید سلطان باز
نامهٔ ویرا بفرمود مرد گفت یکبار نامه بردم
و دادم و بر نامه کار نکرد مگر سلطان تنگ
بود بسببی از سببها دران مشغولی گفت
گفت بر من نامه دادنست اگر بر نامه کار
نکرد تو برو و خاک بر سر کن مظلوم گفت
ای خداوند رهی تو بر نامهٔ تو کار نکند
خاک مرا بر سر باید کرد سلطان گفت نه
ای خواجه غلط گفتم مرا بر سر باید کرد
نه ترا و در وقت دو غلام سرای را
بکار مظلوم فرستاد و فرمانها بشحنگان
نواحی نوشتند تا ضیاع و عقار مرد
مظلوم باز دادند و عامل را بر دار کردند

و نامهٔ سلطانی در گردن او آویختند و منادی
کردند که این سزای آنکس است که بر فرمان
خداوند خویش کار نکند تا دیگر هیچکس را
زهره نبود که بر فرمان کار نکردی و امرها
نافذ گشت و دل یک سخن مردم در راحت
افتادند حکایت و نیز بروزگار
خال تو سلطان شهید مسعود رحمه الله
چون بپادشاهی نشست طریق مردانگی
و شجاعت نیک دانست اما طریق ملک داشتن
ندانست با کنیزکان معاشرت کردن اختیار
کرد تا جان و ملک بر سر آن کار کرد
۱۱۴ چون لشکر و عمال دیدند که وی بچه مشغولست
طریق بی فرمانی بدست گرفتند و شغلهای
مردمان فرو بسته شد لشکر و رعیت دلیر
شدند تا روزی از رباط فراوه زنی مظلومه
آمد و از عامل بنالید سلطان مسعود
اورا نامه فرمود زن نامه برد و عامل
بران کار نکرد گفت این پیرزن باز کی
بغزنین رود زن دیگرباره بازگشت
و بغزنین آمد و بمظالم رفت و دادخواست
سلطان اورا دیگر نامه فرمود پیرزن
گفت یکبار نامه بردم و کار نکرد مسعود
گفت من نامه دادم چون نمی کند چه توانم
کرد پیرزن گفت ای خداوند تدبیر این
کار آسانست ملکت چنان دار که بر نامهٔ
تو کار کنند و الا بگذار تا کسی بدارد که
بر نامهٔ او کار کنند و تو همچنین بر سر عشرت

خویش می باش تا بندگان خدای عز و جل
در بلا و ظلم گرفتار می باشند مسعود از
سخن پیرزن سخت خجل شد بفرمود
تا داد پیرزن بدادند و عامل را از
دار بیاویختند و پس از آن از خواب
غفلت بیدار گشت و هیچ کس را زهره
آن نبودی که در فرمان تقصیر کردی
پس پادشاه که فرمان وی روان نباشد
نه پادشاه بود چنانکه میان او و میان
دیگران فرقست میان فرمان وی و فرمان
دیگران نیز فرقی باید که بود نظام ملک
ملکان در فرمان روائی بسته باشد
و فرمان روائی جز بسیاست نباشد پس
در سیاست نمودن تقصیر نباید کردن
تا امرها روان بود و شغلها بی تقصیر دیگر
سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که
مملکت آبادان نگردد همچنانکه مصلحت
لشکر نگاه داری مصلحت رعیت نیز
نگاه دار از آن سبب که پادشاه چون
آفتابست نشاید که آفتاب بر یکی تابد
و بر یکی نتابد و گر رعیت را لشکر مطیع
توان گردانید لشکر را هم برعیت توان
داشتن که دخل از رعیت حاصل شود
و رعیت آبادان و برجای از عدل باشد
پس بیداد را بر دل خویش راه مده که خانه
ملکان دادگر دیر بماند و قدیمی گردد
و خانه بیدادگران زود ویران گردد زیرا

که داد آبادانی بود و بیداد ویرانی پس
چون آبادانی دیرتر شاید کردن دیرتر
بماند و ویرانی چون زودتر شاید کرد
زودتر نیست گردد و حکما گفته اند چشمه
عادت خرمی پادشاه دادگریست و چشمه
ویرانی عالم پادشاه بی داد و بر درد بندگان
خدای عز و جل صبور مباش و پیوسته
خلوت دوست مدار چون تو از مردم
و لشکر نفور باشی ایشان نیز از تو نفور
باشند و در نیکو داشتن لشکر و رعیت
تقصیر مکن و اگر تقصیر کنی آن تقصیر تو خبر
دشمنان تو باشند اما لشکر همه از یک جنس
مدار که هر پادشاهی که لشکر همه از یک جنس
دارد همیشه اسیر لشکر خویش بود دایم
زبون باشد از آنکه جنس دایم متفق یکدیگر
باشند ایشان را بیکدیگر نتوان مالیدن
چون از هر جنسی بود این جنس را بدان
توان مالیدن تا آن قوم از بیم این
قوم و این قوم از بیم آن بی فرمانی نیارند
کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد
و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام
ترک سرائی داشت و چهار هزار داوت
هندو سرای داشت دایم ترکان را
از هندوان ترسانیدی و هندوان را
بترکان تا هر دو جنس از بیم یکدیگر همه مطیع
و مطیع بودندی دیگر هر وقتی بزرگان
لشکر خویش را بنان و نبیذ خوان و با ایشان

نیکوئی کنی بخلعت و صلت و امید باو دل
گرمی بودی ولیکن چون کسی را صلتی
خواهی فرمودن اگر چیزی اندک باشد
بزبان خویش بوسه ملا مگوی بنهان
کسی را بگوی تا پروانه باشد تا دون همتی
نکرده باشی یکی اگر چیزی نه در خورد همت
ملوک بخشی و یکی اگر بملا همت خود معلوم
فرومائی کنی شنیدم هشت سال بغزنین
ندیم سلطان مودود بودم هیچ سه چیز هرگز
ازوی ندیدم یکی اگر هر صلتی که فرمودی دینار
بودی هرگز بزبان خویش بوسه ملا
نگفتی الا بپروانه دوم اگر هرگز خلاف
نخندیدی که دندان وی بدید آمدی
بخشم کردی و سیوم اگر اگرچه سخت در
خشم بودی کس را جز بی حمیت دشنام
ندادی و این سخت نیکو عادت است
اما اینجا ترا رسمی دیگر هست که این ملوک
عجم را نیست و عرب را هم نیست کسی را
که ملک روم بدست خویش بزند تا آن مرد
زنده باشد هرگز هیچ کس آن مرد را
نیارد زدن گویند ملک این را بدست
خود زده است چون ملکی باید که او را
بزند اکنون پارسی [illegible]
بحدیث سخا ترا نتوانم گفتن که بستم سخی
باش باری دون همت مباش واگر
از سرشت خود باز نتواری استادی الی
بوسه ملا همت خود ... اگر
بس

۱۱۶

چنین کنی خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت
چیزی با تو نتوانند کرد چون دشمنی بدید آید
جان فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند
اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نگردی
شش خصلت در تقصیر مکن نگاه داشتن هیبت
و داد و دهش و حفاظ و آهستگی و راست
گوئی که اگر پادشاه ازین شش خصلت
از یکی دور شود نزدیک شود بمستی پادشاهی
و هر پادشاهی که از پادشاهی مست شود
هشیاری او اندر زمین پادشاهی بود و در پادشاهی
غافل مباش از آگاه بودن ملک عالم
چنان باید که هیچ پادشاهی نفسی نزند
که تو بران مطلع نباشی که من از امیر ماضی
پدرم رحمه الله شنیدم حکایت
که فخر الدوله از برادر خویش عضد الدوله بگریخت
و هیچ مقام نتوانست کردن بدرگاه جد من
قابوس رحمه الله آمد بزنهار و جد من او را
امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار کرم
کرد و عمه مرا بوی داد و در آن نکاح از حد
گذشته خرجی کرد ازان سبب که جده من
خاله فخر الدوله بود و پدر من و فخر الدوله هر دو
دختر زاده حسن فیروزان بودند پس عضد الدوله
رسولی فرستاد بنزدیک شمس المعالی رسول
آمد و نامه بداد و اندر تحمیل گفت عضد الدوله
بسیار سلام می رساند و می گوید که برادرم
امیر علی اینجا آمده است دانی که میان ما
دوستی ... هر دو یکیست

وبرادر من دشمن منست باید که ویرا بکین ی
وحش من فرستی تا من بمکافات آن سرولایت
که تو نامزد کنی از ولایت من بتو دهم ودوستی
ما موکد شود پس اگر نخواهی که این بنامی
بر خود نهی هم انجا ویرا زهر دهی تا غرض
من حاصل اید وبنامی بر تو نباشد وآن
حاجت که تو خواهی نیز حاصل شود امیر شمس المعالی
گفت ای سبحان الله العظیم چه واجب
کند جهان تشنه ای را با چون منی چنین سخن
گفتن کی چگونه شود مرا چنین کاری که تا بعاقبت
بد نامی من در ان باشد پس رسول گفت مکن
ای خداوند و عضد الدوله را با میر علی حده
یعنی فخر الدوله که ملک مر ترا از برادری هم زاد
مشفق دوسترست چنین وچنین سو کند
که ان روز که ملک مرا تحمیل همی داد ویرا
همی کرد در میان سخن ملک همی رفت که
خدای داند که من امیر شمس المعالی را سخت
دوست دارم تا بدان جایگاه که شنیدم
که روز فلان شنبه چند روز از فلان ماه
شده شمس المعالی در گرمابه شد ودر گرمابه
میان ... پای وی بلخشید وبیفتاد من دلتنگ
شدم گفتم مگر بجمله وضعت ویرا بیرون بر با فراغت
وقوت ساقط شد وغرض رسول آن بود
که بداند که خداوند من بر احوال تو چون مطلع است
واین تعلیم عضد الدوله بود شمس المعالی گفت
نباشد باد منت بذیرفتم برین شفقت که
نمود ولیکن از غم خوردن ... پای او

ویرا بیاگاهان که روز فلان شنبه فلان شده
از ماه که روز دیگر ترا روانه می کرد آن شب
در فلان جای تا سپیکی خورد وفلان جای بخفت
وبا نوشگین ساقی گرد آمد نیم شب از انجای
برخاست ودر سرای زنان رفت وبربام
شد بحجره خیزران عواده وبا وی گرد آمد
چون از بام فرود آمد پایش بلخشید و ز
دو پایه نردبان بیفتاد مرا نیز از جهت او
دل مشغول شد گفتم مگر بجمله دو سال عمر در مقل
وی تقصیری افتاد بردی بانو شاد ... چندان سپیکی
چرا خورد که از بام فرود نتواند آمدن و نیم شب
از بستر چیست ... باید کرد تا جای جای
بشنید ورسول ترا آگاه بود من خود از کار
ایشان خبر دادم وچنانکه از احوال پادشاهان
عالم خبر داری پس ولایت خویش وحال لشکر
ورعیت خویش نیز باید که واقف باشی
که اگر حال شهر خویش ندانی حال بیگانگان
کمتر دانی حکایت ———— چنان ای
پسر که بروزگار پدر خال تو سلطان مودود
بن مسعود که من بغزنین آمدم مرا سخت
اعزاز واکرام کرد وچون چند گاهی برآمد
ویرا بدیدم وبیا ... ندیم متخاص خویش
داد وندیم خاص آن باشد که هر روز از
مجلس وی غایب نباشد ویرا پیوسته
بطعام وشراب حاضر بایستی بود اگر
ندیمان دیگر بودندی وگرنه روزی بگاه
صبح ... لشکر را بار

۱۱۷

داد خلق درآمدند و خدمت کردند و باز
گشتند خواجهٔ بزرگ عبدالرزاق بن احمد
بن الحسن المیمندی وزیر بود خواجه را به
نبید باز گرفت زمانی بگذشت مشرف
درگاه درآمد و ملطفه بعلی ربیع الخادم داد
علی سلطان داد سلطان نبید می‌خورد
و ملطفه می‌خواند روی سوی خواجه کرد
و گفت ای مهتر این را پانصد چوب ادب
فرمایید تا باز دیگر لونها شرح کند که درین
خط نوشته است که دوش بغزنین ده
هزار خانه سماق پخته‌اند چون من نام
که آن خانه که بود و بکوی و محلت که بود
هر چند خواهی کو باشش خواجه گفت ای
خداوند باد این همت تخفیف جمع کرده است
که اگر شرح کنی کتابی بایستی بزرگ و دیگر
روز خواندی نیامدی از آنکه چون سماق
را گفت دیگر لونها را بباید گفت اگر
خداوند رحمت کند و این ادب عفو کند
بگوئیم تا دیگر بار دخت جمع بگوید انگاه این
خانه را نام خداوندش بگوید و شرح
آن خانه وا باز نماید که فلان کس فلان چیز
خورد بفلان جای و با فلان کس سلطان
گفت این بار عفو کردیم باید که بار دیگر
چنین نویسد که فردی کو سی پس باید که از حال
مملکت خویش و ز حال رعیت و لشکر خویش
غافل نباشی خاصه از حال وزیر خویش و باید
که وزیر آب نخورد که تو ندانی که جان و مال

خویش

خویش بوی سپرده‌ای الا از وی غافل ی
از جان و مال خود غافل بوده باشی نیز از حال
و کار وزیر و پادشاهان اطراف عالم که همسران
تو باشند اگر دوست باشی هم دوست مباش
و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باش آشکارا
دشمنی توانی نمودن با همسر خویش نهانی دشمنی
مکن حکایت ——— راغ شنیدم
که اسکندر بجنگ دشمنی می‌رفت وی را گفتند
ای ملک این خصم ما مردی غافل است بروی
شبیخون باید کردن اسکندر گفت نه ملکی
باشد که ظفر بدزدی یابد و در پادشاهی کارها ۱۱۸
بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از
همه کس است پس باید که گفتار و کردار وی
بزرگتر از گفتار و کردار دیگران باشد تا نام
بزرگ یابد چنانکه آن سگ ملعون فرعون
لعنه الله علیه اگر بدان بزرگی سخنی نگفته بودی
آفریدگار عالم جل و علا کی روایت سخن
وی کردی که فرعون گفت انا ربکم الاعلی
و تا قیامت این آیت همی خوانند و نام وی
همی برند بدان سخن بزرگ که وی گفت
پس چنین باش که گفتم کم همت را نام برنیاید
دیگر توقیع خویش را بزرگ دار بهر نخواستنی
توقیع مکن بصلتی بزرگ یا بولایتی و معاشی
بزرگ که بخشی توقیع کن و چون کردی الا
بعذری واضح خط و توقیع خویش را خلاف
مکن که خلاف از همه کس نا پسندیده است
از پادشاهان ... شرط و بیشه

پادشاهی هرچند که این پیشه پیشهٔ عزیز است
و هر کسی را نرسد من چنانک رسم و شرط کتابت
بکنم و بنشتم اگر چنانک ترا صناعتی دیگر اتفاق
افتاد چون دهقانی یا پیشها بازار داری
و شرط هر یکی نگاه دار که هر کاری که ورزی
باید که شرط آن کار نگاه داری تا همه کار تو روا بود

فصل سوم

در آیین دهقانی و هر پیشه که دانی
اشی وقت کار دهقانی شناسنده باش
هر چیزی که بکاری مگذار که از وقت خویش
بگذرد اگر ده روز پیش از وقت کاری
به که دو روز پس از وقت و آلت حرث
و گاو ساخته دار و گاوان نیکو و علف
نیکو دار و چنان کن که همیشه جفتی یا تا هشتی
گاو فضله و آسوده در رمه باشد تا
اگر گاوی از آن گاو را علتی رسد تو
در وقت از کار باز نمانی و وقت آن کشت
از تو در نگذرد چون وقت کشتن و درودن
نباشد پیوسته از زمین شکافتن غافل
مباش و تدبیر کشت سال دیگر امسال کن
و کشت بیشتر بر زمینی کن که خویش تو بس
بود که هر زمینی که خویشتن را نتواند پوشیدن
ترا هم نتواند پوشیدن و چنان کن دایم
بعمارت کردن مشغول باشی تا از دهقانی
برخوردار باشی پس اگر پیشه ور باشی از
جمله پیشه وران بازار از هر پیشه که باشی
زود کار و ستوده کار باش تا مردمان

بسیار باشند بوقت کار و کار به ارزان کن که
هم پیشگان کنند و باندک سود قناعت کن
تا یکی یازده کنی سه چهار بازده نتوان
کرد پس حریف مگو بر آن بمکیس و لجاج بسیار
تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم پیشه معامله
با تو کنند و چون چیزی فروشی با خریدار
و جان و خداوند کمتر و تواضع نمودن تقصیر
مکن تا از تلطف تو خریدار از مکیس کردن
شرم دارد و مقصود تو بهتر حاصل شود
چون چنین کنی بسیار حریف باشی اما دست
کمی عادت کن خاصه بر غریبه و از محل
بپرهیز کن و لیکن تصرف را کار بند و بر فرو تنه
بخشای و بر آن کسی که برتر از تو باشد نیاز مند
باشش و زبون گیر مباش و با زنان کودکان
در معامله فزونی مجوی و از غریبان بیشی مخواه
گرسنگی اگر بسیار مکیس نباشد یاری کن
و مستحق را نیکو دار و با پادشاه خویش آشتی
کن و لیکن بخدمت پادشاه حریص مباش
و با سپاهیان مخالطت مکن با صوفیان صوفی
باش با سنگ و ترازو راست باش با عیال
خود دو دل و دو کیسه مباش و با انبازان
خیانت مکن با متصرف و دخیل معامله
یکسان کن تنی باش و کردت کار است
بو قرض دادن غنیمت دان سوگند دروغ
مخور و ربا مده و سخت معامله مباش
و اگر بر درویشی وام داری چون دانی که
طاقت ایشان است پیوسته تقاضا مکن

بورصت تقاضا مباش نیکی حال باش تا نیکی بین باشی و ایزد تعالی بر معاملهٔ تو برکات کند و هر پیشه وری که برین جمله بود جوانمرد ترین همه پیشه وران او باشد که هر قومی را بدان صناعت که باشد در جوانمردی طریقتست اما شرط این قوم است اینست که گفتم و درین باب از بس تمامی شرط جوانمردی هرچیزی بگویم بحسب طاقت خویش

باب ——————— چهل و چهارم

در آیین جوانمرد پیشگی و گرچه اگر جوانمرد پیشگی ورزی اول بدانکه جوانمردی چیست و از چه خیزد بس بدان که سه چیز است از صفات مردم هیچ آدمی نیابی که بر خود گواهی دهد که مرا این سه چیز نیست دانا و نادان بدین سه چیز همه از خدای خشنود اند لیکن این سه چیز خدای تعالی کم کسی را داده است هر کرا داده است از جملهٔ خاصان خدای بود ازین سه یکی خرد است و یکی راستی و سیوم مردی و چون تحقیق بکاری دعوی کردن خلق هیچ کس بخرد و راستی و مردی دعوی بدروغ نکند زیرا که هیچ چیزی نیست که این سه صفت در وی نیست ولیکن کندی آلت و تیرگی را اصل این در بیشترین خلق بسته میدارد که ایزد تعالی تن مردم را جمع ساخت از همه متفرقات تا او را از کل عالم کل خوانی و کل عالم جزو خوانی روا باشد بجای کی چون تن آدمی از طبایع و افلاک

و انجم و هیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل که ایشان هر یکی علی حده عالمی اند برابر به ترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست بس او بدانکه داین جمع را چند تا قائم کرد ایشان را بیکدیگر چیست چنانکه درین جهان بزرگ می بینی در بند افلاک و طبایع که طبیعت بحقیقت از یکدیگر آویخته اند اگرچه بجوهر مختلف اند چون آتش و آب که همه بصفت ضد یکدیگر اند و خاک و هوا ضد یکدیگر اند بس خاک واسطه گشت میان آتش و آب پیوندی
۱۲۰ افتاد خاک را بخشکی با آتش و بسردی با آب و آب را بسردی با خاک و بتری با هوا و هوا را بتری با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر اثیر و اثیر را بتابش با آفتاب که پادشاه انجم و افلاکست و شمس را بجوهر ترتیب با هیولی پیوسته از آنکه هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولی را با نفس پیوند افتاد بفیض علوی و نفس را با عقل و همچنین مطبوعات را پیوند افتاد با طبایع بمادت و غذا اگر مطبوعات از طبایع مادت قوت نیابد بدان پیوندی که در وی بسته است تباه گردد و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم برین قیاس همی گیر نیز اند تن آدمی هرچه تیرگی و گرانی است از طبایع گرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوت و حرکات از فلک گرد آمد و حواس پنجگانه چون دیدن و شنیدن و بوییدن

بخشیدند و بیاویدند از هیولی کرده اند
و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر
کردن و خیال بستن و کمین و تدبیر کردن
از نفس گرد آمد و هرچه در تن آدمی شریفتر
چیزیست که اورا معدن بجائیست و آثار
بجای او نتوان کرد چون مردی و دانش
و کمال و شرف که مایهٔ این همه علت
وجود از فیض عقل علوی آمد در تن پس تن
بجان زنده است و جان بنفس و نفس
بعقل پس اگر تن جنبان نیست از جان لابد است
و این در همه آدمی موجود است لیکن چون
میان تن و جان بیماری حجاب شود
و بند اعتدال سست گردد از جان تن
مادتی تمام نرسد یعنی جنبش و قوت و اگر
میان نفس و جان گرانی و نادرستی صورت
حجاب گردد از نفس بجان مادت تمام
نرسد یعنی اندیشه و تدبیر و مردی و راستی
پس بحقیقت هیچ جسدی بی خرد و مردمی
نبود لیکن چون فضل علوی را منفذ روحانی
بسته بود دعوی باشی و معنی نیست و هیچ
کس نیست در دنیا که مردمی دعوی نکند لیکن
تو جهد کن تا چون دیگران نباشی دعوی
بی معنی نکنی و فیض علوی را منفذ روحانی
گشاده داری بتعلیم و تفهیم تا ترا همه معنی
بی دعوی بود و بدان که حکما از خرد
و مردمی صورتی ساختند با الفاظ و بجسد
که آن صورت تن جان و حواس و معانی

بود چون مردمی و گفتند که تن آن صورت
جوانمردی است و جانش راستی و حواسش
دانش و معانیش صفا پس صورت را
بخشیدند بر خلق گروهی را تن رسید
و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان و گروهی
را تن و جان و حواس و معانی اما
آن گروه که نصیب ایشان تن رسید ظاهر
معرفت ظاهر اند و فقرا و تصوف که مردمی
ایشان را معرفت و ورع نام نهادند و آن
گروه که ایشان را تن و جان و حواس
و معانی رسید روحا نیابند و از جمع آدمیان
١٣١ پیغامبران پس آن گروه که نصیب ایشان
جوانمردی آمد اصل آن جوانمردی که
بدان گروه تعلق دارد دانستن باید نخست
حکما گفته اند اصل جوانمردی سه چیز است
یکی آنکه هرچه بگویی بکنی و دوم آنکه خلاف
راستی نگویی و سیوم آنکه شکیب را کار
بندی زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی
بزیر این سه چیز است پس اگر بر تو مشکل
گردد من بخشم این صفت را بر تو قوم
وانکا و اندازه هر یکی پدید کنم هر آنکه جوانمرد
تر عیاری آن بود که او را از چند گونه هنر
بود یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبا بر
کاری و صادق الوعد و پاک عورت و پاک
دل و زیان کس بسود خود نکند و زیان
خود از بهر سود دوستان روا دارد و بر اسیران
دست نکشد و بیچارگان را یاری کند و ...

... وجاهل راست بوید ...
بدمد ویران کشوه کنان خودد بد نکند
ونیکی رابدی مکافات نکند وازوما ن نیک
دارد وبلاها راحت جند جون نیک نکری
بازکشت این سرها بذات ... جنینست که
یاد کردم جنانکه درحکایت آمده حکایت
کویند روزی بکوهستان در عیاران بهم نشسته
بودند مردی ازدر اندر آمد وسلام کرد وکفت
من رسولم از نزدیک عیاران شمارا سلام
می فرستند ومی کویند سه مسئله ما شنوید
اکر جواب دهید اقرار کنیم بمهتری شما
واکر جواب جواب نرهید راضی شوید
بمهتری ما کفتند بکوی کفت بکوئید که جوانمردی
جیست ومیان جوانمردی وناجوانمردی
جیست واکر عیاری براه کذری نشسته باشد
مردی بروی بکذرد وزمانی بود که بکی با شمشیر
از پس وی می دود بقصد کشتن این مرد
از عیار بپرسد که فلان کس کذشت عیار
راجه باید کفت اکر کوید کذشت غماز کرده باشد
واکر کوید نه دروغ کفته باشد واین باشد این
مرد در عیار جشکی نیست عیاران کهشاه
جون این مسئلها بشنیدند درهم نکریدند مردی
بود درآن میانه برخاست او فضل الله حمدانی
کفت من جواب دهم کفتند بکوی تا جه
جه کوئی کفت اصل جوانمردی آنست که هرجه
بکوئی بکنی ومیان جوانمردی وناجوانمردی
صبرست وجواب آن عیار را که ازجای خود

یک قدم فراتر نشیند وکوید که تا من اینجا نشسته ام
کس اینجا نکذشت تا راست کفته باشد جون این
سخن بدانستی درست کردد ترا که مایهٔ جوانمرد
پیشکی جیست پس اکر این جوانمردی که درعیاران
یاد کردم از سپاهیان جوی که سپاهی را لطیف
بودن شرط است که تمامتر سپاهی جون
تمامتر عیاری بود ولیکن کرم ومهمان کردن
وسخاوت حق شناسی وباک جامکی وبسیار سلاحی
در سپاهی باید که بیش بود اما زنان فریبی
وخویشتن داری وخدومی وسرافکندگی در
سپاهی منزلست ودر عیار عیب اما جوانمردی
مردمان بازاری را شرط است ولیکن این
۱۲۲ فصل درباب پیشه وری یاد کرده ام وشرط
جوانمردی بازاریان آنست که کفتم تکرار
حاجت نیست اما آن کروه که ایشانرا
از معروف مردی تن وجان رسید کفتیم
که خداوند معرفت دین اند وفقیران تصوف
که مردی ایشانرا معرفت وورع خوانیم
واین قوم را جوانمردی بیش ازهمه کس است
زیرا که جوانمردی تن صورتست وراستی
جان وایشانرا جان هست یعنی که راستی
پس ازحق ادب این کروهان که خداوند
معرفت دین اند جون علما بامردی آن بود
که این صفتها دروبود یکی آنکه اعتقاد با ورع
دارد وبپسندید سبحان کرداد باورع وپسندیده
دارد ودر دین متعصب بود وبردبار باشد
... هرکز متمکن نشود جز بکار دین ومذهب

فاتن دین برد. کسی نرود و فتوی بهانه نسازد
خلق ندهد تا بدان فتوی بیع کنند و طلاق و دیگر
بکنند و نیز فتوی بر خلق سخت نکند و اگر
بیچاره‌ای را بکاری سهوی ببینند و نبرد که
وی در مانش بود بخیلی نکند و بی‌طمع بیاورد
و دین به دنیا نفروشند و دنیا خود بر خلق
عرضه نکند ولیکن بنیل ناهی معروف همی باشد
و فاسق را فسق ملامت نکند خاصه در پیش
خلق و اگر کسی را توبیخی کند پنهان خلق کند
که مردم را پیش خلق بد داشتن حرامست
و جفا بود و دیگر نکوهش کس ولیدی نکند و فتوی
ندهند اگرچه دانند که آن کس مستوجب آیت قتل
زیرا که همه فتوی خطا درتوان یافت مگر قتل
را که مرده زنده نشود و در تعصب مذهب
کس را کافر نخوانند که کفر خلاف دین است
نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب
انکار نکنند که شنیده اند که آن کفر بود
و عام را بر کتاب کردن دلیر نکنند و نیز ایشان را
از خدای نومید نکرده اند که هر فقیهی و متعبدی
که برین صفت بود هم مردم بود و هم جوانمرد
اما ادب و مردمی در شرط اهل تصوف خود
یاد کرده استاد است خاصه استاد امام
ابوالقسم القشیری رحمة الله علیه در کتاب
رسائل و آداب التصوف یاد کرده است
و شیخ ابوالحسن المقدسی در بیان الصفا و
ابومنصور دمشقی در کتاب عظة الله و علی
و جلابی در کتاب البیان فی کشف العیان
یاد

یاد کرده. و من شرح این طریقت یاد خواهم
کردن درین کتاب. چنانکه آن مشایخ در کتابها
دیگر یاد کرده اند که مرا غرض درین کتاب بیند داد
و روزبهی توجستن ولیکن شرط تنبیه بجای آورم
اگر با این گروه مجالست کنی نه تو بر ایشان
گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط جوانمردی
این قوم باز نمایم زیرا که با هیچ طایفه جدا ن
رنج نرسد در فضل کاری کردن بحق و فرمت
که با این طایفه که این طایفه خود را برتر از همه
کس بینند و شنیده ام که اول کسی که اصل این
طریقت را کشف کرد حر یزید بود صلوات
الله علیه المصطفی و قصه ما آنجا رسید که
و برا جهودان لعنهم الله پسر خدای خواندند
فاک در دهان ایشان و شنیده ام که در ایام رسول ما
صلی الله علیه و سلم اصحاب صفه جبه کهن کرده بد
مرقع پوشش و رسول علیه الصلوة والسلام
با ایشان بخلوت بسیار نشستی و این قوم را
دوست داشتی پس ازین سبب کار این طایفه
و این طریقت و جوانمرد بیشتر این طایفه
دشوار تر است از آن طایفه دیگر و ادب
و جوانمردی درین گروه از دو گونه بود
یکی خاصه درویشان تصوف را و دوم محبان
را و هر دو یاد کنم هرکه تمامتر درویشی
آنست که مادام مجرد بود که تجرید و یکتایی
عین تصوف است حکایت
چنانکه شنیده ام که وقتی دو صوفی با یکدیگر رفتند
یکی مجرد بود و یکی نیم دینار داشت این مجرد

رفت و شیخ همراه طلب می کرد
هر جا که برسیدی اگر ایمن بودی و اگر
جای مخوف بنشستی و بخفتی و بیاسودی
و از کس نیندیشیدی و خداوند پنج دینار
با وی موافقت می کرد ولیکن دایم در بیم می
بود تا روزی بسر چاهی برسیدند جایی مخوف
بود معدن فرود آن این مرد مجرد از آن
چاه آبی بخورد و پای بکشید و خوش بخفت
و بخواب در شد و خداوند پنج دینار از بیم
نمی یارست خفتن و آهسته با خود می گفت
چه کنم چه کنم آواز چکنم او بگوشش برسید
بیدار شد گفت ای فلان چه افتاد ترا
و این چکنم چکنم از چیست گفت ای برادر
با من پنج دینار زر است و این جایی مخوف
است و تو بخفتی و من نمی یارم رفتن و نمی
یارم خفتن مرد مجرد گفت پنج دینار است
که ترا می رنجاند و از وی بستد و در چاه
افکند گفت چاره تو کردم اکنون خوش
و ایمن بخفت که مفلس در دو جهان است.
پس با جماع همه خلایق و مشایخ حقیقت
تصوف سه چیز است تجرید و تسلیم و صدق
چون نظر بکی دادی و از آفت جدا باشی
و بهمگی خود بی منع باشی عین این طریقت
ترا ست پس درویش تسلیم را بکار دارد
و هرگز در حق خود با هیچ برادر مکاشفت
نکند مگر در حق برادر درویش که او باید که
مادام بر آن بود که چرا برادر من از من

به نیست و منت از سر برون کند و جهان
عرض نباشد و عرض را فرو گذارد و جان
خود را بگذارد و نظر بصدق و تجرید کند یعنی
دو کار یکی در هیچ ننگرد و نظر بنداشت و خلاف
بگسلد که آن نظری که بصدق بود وی بنداشت
بود هرگز کسی برو خلاف نکند که عین حقیقت
نفی دو دانگی است و عین صدق نفی خلاف
و بدان ای پسر که اگر بصدق کسی قدم بر آب
نهد آب زیر پای وی سخت شود و اگر
در بن باب کسی انکار کرامات اولیا می
کند که این حکایت از طریق عقل دور بود
اگر چه ترا ناممکن آید چون حقیقت صدق 124
بشناختی انکار ممکن باور داد که صدق آن است
که او را به حیل و نه بتکلف در دل خود جای
نتوان داد مگر بعطای خدای عز و جل
و سرشت تن پس درویش آن بود که هر چیزی
بعین صدق نگرد و وحشت را پیشه نکند
و ظاهر و باطنش یکی بود و دل از تفکر توحید
خالی نکند ولیکن در اندیشه لختی آهستگی گزیند
تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوندان
این طریقت تفکر را آتشی دیده اند که آب
او تسلی باشد پس عشرت و رقص و سماع
را دام تسلی ساخته اند اگر درویش در سماع
و قول راغب نبود مادام از آتش تفکر
سوخته بود و آن را که تفکر توحید نبود
سماع قبول کردن محال بود که تیرگی بر
تیرگی فزاید که شیخ اخی زنگانی رحمه الله

در آخر عمر که سماع را منع کرد گفت سماع
آهسته آب آنجا باید که آتش بود آب برآ
ریختن تیرگی و وحل آرد اگر در قومی نجا برد
باشند و یکی با آتش بود و جمله و نه را
از بهر یکی تن تیرگی نتوان فزود که شکیب
از یک تن به توان خواستن که از آن دیگران
صدق اما اگر درویشی بود که او را ادب
باطن و معرفت روحانی نبود واجب کند
ادب ظاهر داشتن تا از خود شکل صورت
آراسته باشد پس درویش باید که متعهد
وقت زبان بود بی آفت و بپوشد
ضبق و طا مرقع یک تن و باک جامه با آنها
ستر و حضر بود و میان تمام چون عصا
و کوزه طهارت و میزر و وطا و سجاده
و مروحه و شانه و سوزن و ناخن پیرای
و باید که از درزنی و جامه [illegible] نهاده
بود و بدین دو چیز برادران را خدمت کند
و سفر دوست دارد و تنها بسفر نرود
و بخانقاه تنها در نرود که آفت از تنهایی
خیزد و چون در خانقاه رود مانع اکبر
نباشد یعنی کسی را از ترتیب منع نکند
و نخست پای افزار از پای راست باز کند
و نخست پای چپ در پوشد و میان بسته
میان قوم نرود و آنجا نشیند که زاویه
او نهند و چون بنشیند دستوری خواهند
و دو رکعت نماز بکند و هر وقت که اندر
آید و بود سلام بکند و اگر نکند هم روا

بود

بود اما نصاح تعصب نکند و صحبت با مردم نیک
کند و ز تهمت پرهیز کند و اگر معامله طامات
ندارد سخنهاء طامات یاد نکند و در منزلی
یا در خانقاهی دیر نباشد تا عزیز باشد و نشیم
صحبت کس نکند بی حرمت نگه دارد که حرمت
فریضه است و صحبت نه و همه کار بحکم و رضا
جمع کند و اگر جمعی بروی انکار کنند اگر چه بی
گناه باشد جمع را خلاف نکند استغفار
و غرامت پیش آید و بر خلق زلت خرده
سخت نگیرد تا بروی بر خرده سخت نگیرند
و ز سر سجاده غایب کم باشد و بقصد بیدار
نرود و چون برخواهد ساختن هر حاجتی که
باشد یا کاری از آن خویش خواهد کرد 125
اگر همه جامه پوشیدن یا بیرون کند دستوری
از جمع خواهد یا از پیر جمع و بر سجاده بربع
و تکیه ننشیند و میان قوم خرقه ندوزد و چیزی
از پنهان نخورد اگر همه یک بادام بود که
آن را دستی خوانند و نام چیزی که نجس
ظاهر نبرد نکو نباشد که جمع خوانند و پیش
جمع بسیار سخن نگوید اگر خرقه بنهد موافقت
کند و بر داشتن همچنین و تا نتواند خرقه کسی
پاره نکند و تفرقه طعام نکند که در نرخ کار
شرطهاست که هر کس بجای نتواند آورد
بی ادب بر دست ریختن غنیمت دارد و پای
بر خرقه و سجاده کسان ننهد و در میان جمع
بشتاب نرود و پیش جمع بسیار نگذارد
و بر جای کسان ننشیند و جگر خوار نباشد

و در وقتی که سماع کنند یا خرقه پاره کنند با پیر
محاولت اگر بر نخیزد و هیچ سخن نگوید و در رقص
بیهوده نکند جز با جمع و در رقص پشت
بر کس نکند و چون جامه بر تن پاره شود
در وقت بیرون کند و پیش پیر نهد و اگر
درویش وی را بستاند یا ببخشد شکر زبان
او بکند و چیزی پیش او نهد تا اگر درویشی پیش
خواند و خرقه اگر بر سد نشاید هم بگوید بستاند
و مرید کند و بپوشد باز دهد و اگر کار درویشی
کند [illegible] دردی را بنجوید بی شکری
بپوشد باز دهد و اگر اکرامی از وی [illegible]
خواهد [illegible] کند و اگر خادمی [illegible]
زودی نگر کند [illegible] خود [illegible]
و تا تواند از کس انصاف نخواهد جامه
از درویشان ستاند [illegible]
خواهند و نه دهند [illegible]
و بدهند و قوم طبرستان نخواهند و ندهند
و قوم فارس بخواهند و بدهند و شنیدم
که صوفی گری نخست در پارس پیدا گشت
درویش باید که بجای [illegible] خود [illegible]
و به پیری آهستگی گزیند و بوقت نان
خوردن از سفره غایب نباشد تا قوم
منتظر او نباشند و پیش از جمع دست
بنان نکند و نه دست از نان باز کشد
الا باتفاق قوم و زیادت از ترقه
چشم ندارد و با کسی بی دستوری از
نصیب خویش ایثار نکند و اگر بعلتی
طعام

طعام نتواند خوردن پیش از نهادن
سفره عذر بخواهد بر سر سفره بی
نگوید و گر روزه دارد و سفره پیش
آورند از روزه خویش حیز نکند روزه
بگشاید و طهارت بی تمیز نکند و جامه
طهارت کوتاه دارد و بخوارزمی گاه
و عراقی گاه وضو نکند و پای بر سجاده
ننهد و نیز در کفش نکند و بر زمین ننهد او
چه پاک بود پای ننهد که ایوان طهور نباشد
و شرط جوانمردی و آداب صوفی گری
اینست اما شرط صحبت آن بود که با طالبان
۱۲۶ صوفیان نیکو باشند و [illegible] طاعات [illegible]
و عیب ایشان [illegible]
ایشان [illegible] ایشان انکار [illegible] و سر ایشان
با کس نگوید و هر کار ببندید شکر کند بطعامی
و برنا بستند [illegible] کند و در پیش ایشان
جامه پاک دارد و حرمت نزد جائی ننشیند
و خرقه ایشان اگر بنصیب بوی رسد
حرمت دارد و ببوسد و بر سر نهد و بر زمین
ننهد و بکاری دون باز نبرد و تا
تواند کردن از نیکی خالی نبود و گر ببیند
که صوفیان خرقه بنهادند او نیز بنهد
اگر چنانک آن خرقه از سر عشرت نهاده
باشند بدعوتی یا بطعامی باز خورد و
بر دارد و یک یک را ببوسد و بخداوندان
باز دهد و اگر آن خرقه از سر اتفاق افتاده
باشد [illegible] مشغول نشود و به پیر باز

ند و نا بخوانند میان نماد صوفیان نگردد
والا وقتی در افتد بر جائی بنشینند و هیچ
سخن نگویند تا خود ایشان کار خود بصلاح
دند و در میان صوفیان وکیل خدای باشد
چنانکه گویند وقت نماد ست اگوید چیزند
نماذ کنیم باعث طاعت نباشد که ایشان
مستغنی اند از طاعت فرمودن کسی ایکران
نشود. و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز
گرانجان و ترش روی نباشد که چنین کس را
بای انوار خوانند واگر وقتی طعامکی شیرین
یابد اگرچه اندک باشد پیش ایشان برد و عذر
اندکی گوید. هرچند کم بود نخواستم که دستی
کنم که حلوا بصوفیان سزاوارتر و دلیل این
دو بیت است که گفته اند بیت
ای صوفیم ای روی تو از خوبان فرد
هرکس داند پیر و جوان وزن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیرینی
حلوا در کار صوفیان باید کرد
هرگاه که چنین کنی تمامی راستی و جوانمردی
محبانی بجای آورده باشی که شرط راستی
وجوانمردی محبان اینست که گفتم اما آن
کره که ایشانرا از صورت مردی تن جان
و حواس رسید یعنی که جوانمردی و راستی
و دانش آن بیما میراند از اکل هرچند ی
که در وی این سه صفت مجموع است تا جار.
پیغمبری مرسل بود یا وصی حکیم زیرا که مرد و
سفر جسدانی و روحانی در و بود و سفر جسدا نی

ی ... ست و منبر
و اگر پوسیده ماند بر تو که چه ... بر
معرفت جای دادند و چرا دانش را
پیشی که گفتم بر تو بگشایم هرکه معرفت
شناختن است و حقیقت شناختن آن بود
که چیزی را از حد بیگانگی در حد آشنائی
آوری و پارسی علم دانش است و حقیقت دانش
آنست که آشنا و بیگانه را در آشنائی و بیگانگی
تمام شناسی بدرجات نکو و درجات بدبدانی
و چنان دانی که تمامی دانش در چیزی پنج
گونه است ایسیت و کیفیت و کمیت و لمیت
١٢٧ و سبب یعنی که چیستی و چونی و چندی و چرائی
و بهانه چیستی چنان بود که گوئی فلان مرا
شناسم همه بنده کی خداوند اند و همه فرزند
آدم یکی از یکی کمتر از سبب نیاز و طمع است
چون مرد طمع از دل بیرون کند و قناعت را
پیشه کند از همه جهان بی نیاز گردد پس محتشم
تر کس در جهان آن بود که وی را بکس نیاز نباشد
و خوار تر و فرومایه تر کسی طامع و نیازمند
که از جهت طمع است که مرد خود را ببیند
چون خویشتنی کند حکایت چنانکه
شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی رحمة الله علیه
در مسجدی رفت که دو رکعت نماز کند و لای
بیاساید در آن مسجد کودکان کتاب بودند
وقت نان خوردن کودکان بود نان می
دند باتفاق دو کودک نزدیک شبلی
بودند یکی پسر منعمی و یکی پسر درویشی



[illegible] نان خشک [illegible] بر سر آن حلوا
و [illegible] درویش [illegible] می خواست
[illegible] می گفت که اگر خواهی که ترا باره
[illegible] تو سگ من باش پسر درویش می گفت
[illegible] سگی [illegible] پسر منعم می گفت با گر سگ
[illegible] آن بجا [illegible] با گر سگ بگردی وی باره
حلوا بدو دادی باز دیگر بار با دکر گردی
باره و یر بستی همچنین علیها علیها با گرسنه
می برد و باز از آن حلوا می ستد شبلی
رحمة الله در پیشان می نگریست و می گریست
مریدان پرسیدند که ای شیخ چه افتاد که
گریان شده ای گفت [illegible] بنید که بی قناعتی
و طامعی بمرد [illegible] وا این گونه
نان تهی خویش [illegible] گردی و طمع از
نان و حلوا باره او برداشتی سگ خود
خویشتنی نایستی بودن همی اگر زاهد
باشی و اگر عاشق قانع و چنانکه باشی
[illegible] دیگری پاک ترکس در جهان تو باشی
و بدان ای پسر که درین کتاب اندرین
چهل و چهار باب در هر معنی که دانستم
چنانکه مرا طبع دست داد با تو سخن گفتم
و از هر بابی نصیحتی کردم و پندی دادم
نکو در باب خردمندی که شیخ نبی ترا نم
گفتن که بتم عاقل باش از اع عاقلی
بتم بتوان آموخت و [illegible] عقل از [illegible]
[illegible] است [illegible]